



به سرعت چشم‌هایم را باز کردم. لعنت به من که طاقباز می‌خوابیدم و اولین تصویر پیش رویم سقف می‌شد؛ سقف و یک طناب. سقف و یک تصویر تلخ، سقف و یک پریای پر پر شده! کابوس و خواب هم‌پای هم بودند. خواب بدون کابوس نداشتم. از تخت پایین آمدم. شلووار جین دور کمرم رد انداخته بود. شلووارم را مرتب کردم و به طرف آئینه رفتم. موهای بافت شده‌ام دو طرف گردنم افتاده بود. چشم‌هایم را در آئینه روی خود چرخاندم و روی گردنم مکث کردم. کاش می‌شد آرتروز گردن می‌گرفتم، گردن‌بند طبی می‌بستم و هرگز چشم‌هایم به گردنم نمی‌افتاد. گذشته‌ی تلخ مامان، خون‌مردگی‌ها و خراش‌های گردن پریا؛ چه قدر گذشته تلخ و ترک خورده بود. گردن برایم منفورترین عضو بدن بود.

دستم را به سمت گردنم بردم و دور آن حلقه کردم. می‌شود کسی با دست‌هایش، خودش را حلق آویز کند؟ با صدای بوق ماشین، دست از گردنم جدا کرده و به سمت پنجره رفتم، پرده را کنار زدم. امیررضا پشت فرمان نشسته بود و با بوق زدن اعلام حضور می‌کرد. چطور می‌توانست هر روز صبح به دنبال پدری بیاید که شب قبل را با زنی غیر از مادرش گذرانده بود؟

۶ همان تلخ همیشگی

چطور می‌توانست چشم در چشم هووی مادرش شود و با لبخند احوال‌پرسی کند؟

صدای سهراب‌خان را شنیدم که با مامان خداحافظی می‌کرد. امیررضا نگاهش را به سمت بالا آورد و من هم پرده را کشیدم. دلم می‌خواست کشیده‌ی آبداری به صورتش بزنم تا از خواب بلند شود، اما شاید او خود را به خواب زده؛ اگر این‌طور باشد، با هیچ کشیده‌ای از خواب بیدار نمی‌شود. با خواب خرگوشی‌اش به شکل احمقانه‌ای کنار آمده است.

یک ساعتی بود که پشت در اتاق مشاوره منتظر ایستاده بود. زهنش آنقدر درگیر اتفاق تازه‌ی زندگی خودش و یکتا بود که نفهمید این یک ساعت چگونه گذشته است!

با تقه‌ای که به در زد، وارد اتاق بزرگ مشاور یکتا شد. دومین باری بود که به جای یکتا می‌آمد. خانم سلطانی به حکم آشنایی‌اش با او از جایش بلند شد و به طرفش آمد. نگاهش هنوز دنبال یکتا می‌گشت. با نگاهی استفهام‌آمیز پرسید:

- یکتا نیومد؟

بی رمق روی مبل فیلی رنگ نشست. با ناامیدی واضحی گفت:

- اصلاً به هیچ وجه قبول نمی‌کنه. تا می‌گم بیاد، داد و بیداد راه می‌ندازه.

خانم سلطانی رو به رویش در مبل فرو رفت:

- یکتا دختر باهوش و در عین حال حساسیه. خیلی خوب می‌تونه جلوی بقیه نقش بازی کنه. کسی نمی‌تونه از کاراش سر در بیاره، اما خودش توانایی عجیبی در خوندن فکر و ذهن بقیه داره. وقتی می‌اومد اینجا کلافه بود. درست حرف نمی‌زنه، می‌ترسه من از فکرش سر در بیارم. واسه همین که نمی‌یاد.

یاس و ناامیدی عجیبی تمام وجودش را در بر گرفته بود. تصمیمات اخیر یکتا باعث شده بود روحیه‌اش را کاملاً ببازد؛ از پس یکتا هم بر نمی‌آمد. آمدن پیش دوست قدیمی‌اش و مشاور یکتا آخرین راه‌حلی بود که به آن چنگ انداخت.

سرش را به پشت مبل تکیه داد و گفت:

- می‌گی چی کار کنم مژگان؟ به خدا از دستش عاصی شدم.

خانم سلطانی کمی خودش را جلو کشید:

فصل اول > ۷

- یکتا یه بحران رو پشت سر گذاشته، در سن بدی هم با این بحران رو به رو شده. به ظاهر پشت سر گذاشته، اما هنوز فکر و ذهنش درگیر حلاجی این مسئله است.

با لحنی اعتراض آمیز و کمی عصبی گفت:

- اون بحران همه‌ی ما بود، اما با این‌که چهار سال گذشته، چرا فراموش نمی‌کنه؟

خانم سلطانی دست‌هایش را در هم گره زد و جواب داد:

- خب نگاه تو به اون اتفاق با نگاه یکتا فرق می‌کنه، تصور کن از یه جایی داری رد می‌شی، یه پرنده‌ی مرده می‌بینی که وسط خیابون افتاده. نهایت یه نگاه بهش می‌کنی و فقط کمی دلت می‌سوزه. حالا فکر کن یکتا ببینه. مطمئن باش مکث می‌کنه؛ ممکنه پرنده رو زیر و رو کنه تا ببینه مرده یا نه. دنبال دلیل مردنش. به آسمون نگاه می‌کنه. روی خونه‌های اطراف متمرکز می‌شه. اون پرنده رو از وسط خیابون به گوشه‌ای هل می‌ده. پرنده رو ول می‌کنه، اما ذهنش از فکر اون پرنده‌ی مرده خلاص نمی‌شه. باور کن سیمین یکتا از اون اتفاق کنده نشده. من با اطمینان بهت می‌گم که اون هر لحظه و هر ساعت بهش فکر می‌کنه.

حرف‌های دوستش درباره‌ی یکتا، او را می‌ترساند. با فکری که از ذهنش گذشت، سر بلند کرد و پرسید:

- می‌فهمم که از اون اتفاق رها نشده، اما همه‌ی اینا چه ربطی به علاقمند شدنش به حسام داره، حسام زن داره، من نگرانم؛ یکتا داره دستی دستی زندگیش رو تباه می‌کنه.

خانم سلطانی نگاه خیره‌اش را حواله‌ی نگاه درمانده‌ی او کرد، تجربه‌ی ای که در مواجهه با دیگران داشت بارها ثابت کرده بود همه‌ی کسانی که روی مبل رو به رویش برای مشاوره می‌نشینند، از تمام حقیقت پرده بر نمی‌دارند. با لحن محکمش که بسیار برازنده‌ی یک مشاور بود، گفت:

- من خیلی وقته که یکتا رو ندیدم. در مورد این تصمیمش واقعا نمی‌تونم نظری بدم. تو که می‌دونی یکتا اغلب در مورد تو و ناپدری‌اش برام حرف می‌زد. قبلا هم بهت گفتم. خیلی دختر باهوشیه. الان فکر می‌کنم زیاد صحبت کردنش در مورد تو و سهراب بیشتر یه لاپوشونی بوده که من به ذهنش راه پیدا نکنم. تکرار می‌کنم سیمین، یکتا واقعا داره عذاب می‌کشه.

چشم‌هایش را بست و اشک همچون رودی مسیر خود را روی صورتش

۸ همان تلخ همیشگی

پیدا کرد. با صدایی که نگرانی در آن موج می‌زد، گفت:
- درسش رو ول کرد، چیزی نگفتم، اما مژگان واقعا طاقت این یکی رو ندارم. دختر بیست ساله‌ام می‌گه که عاشق شده. عاشق یه مرد زن‌دار!
خانم سلطانی از جایش بلند شد و به رسم دل‌داری نزدیکش شد و گفت:
- بدترین کار تو این زمان اینه که باهش بحث و جنجال‌های بی‌خود راه بندازی، این باعث می‌شه بدتر بیفته روی دنده‌ی لج، باید یه فکر دیگه‌ای کرد. اصلا این آقایی که یکتا بهش علاقمند شده کیه؟
عصبی گفت:

- نامزد پریا بود. بعد از مرگ پریا با خواهر شریکش ازدواج کرد. یه سال پیش که برای پریا یادبود گرفتیم، اون جا حسام رو دید. نمی‌دونم کی و کجا فرصت کردند به هم علاقمند بشن.
خانم سلطانی با تعجب پرسید:
- حسام نامزد پریا بود؟
دستمالی از روی عسلی مقابلش برداشت و گفت:
- آره، چطور؟

- می‌گم شاید به همین دلیل بهش علاقمند شده. یکتا به پریا علاقه داشت، پس ممکنه که علایق پریا هم توجهش رو جلب کنه.
درمانده‌تر از قبل شده. معادله‌ی یک مجهولی‌اش، حالا چند مجهولی شده بود.

- من از پسره خوشم نمی‌آد مژگان.
خانم سلطانی ابروهایش را بالا داد:
- ما داریم در مورد یکتا صحبت می‌کنیم، احساس می‌کنم اون از این‌که باهات مخالفت کنه لذت می‌بره. خیلی متاسفم که دارم بهت این رو می‌گم، اما یکتا خیلی دل خوشی از تو به خاطر سهراب نداره. اون تو رو گناهکار می‌دونه.

بعد از گفتن حرف‌هایی که خیلی رک و بی‌پرده ادا کرده بود، عقب نشینی کرد و روی مبل نشست. با دیدن قیافه‌ی در هم رفته‌ی دوستش، احساس کرد کمی زیاده روی کرده است:

- البته همه‌ی این‌ها حدس منه، شاید دلیل یکتا هیچ‌کدوم از اینایی که گفتم نباشه.

بعد از کمی مکث، با صدایی آرام‌تر ادامه داد:

فصل اول ۹

- من بهت حق می‌دم که بعد فوت شوهرت تصمیم به ازدواج گرفتی، هر چند با آدمش مشکل دارم؛ اما سیمین، یکتا این کار تو رو خیلی برای خودش بزرگ کرده.

به پنجره‌ی پشت خانم سلطانی زل زد:

- فعلا مشکل من اینه که اون از فکر حسام بیرون بیاد.

- چرا با خود حسام صحبت نمی‌کنی؟

نیشخندی تلخ کنج لبش نشست:

- فکر می‌کنی بهش نگفتم؟ هفت خطه؛ همچنین از عشق و علاقه حرف می‌زنه که انگار نه انگار زن داره.

پوف کلافه‌ای کشید و به قیافه‌ی منتظر خانم سلطانی زل زد و ادامه داد:

- حسام با خونواده‌ی زنش شریک کاری هستن. نمی‌دونم برج می‌سازن. شرکت ساختمانی دارن. نمی‌تونه از اونا جدا بشه. خونواده‌ی زنش هم به این سادگی از این موضوع نمی‌گذرن. این وسط فقط یکتا قربونی می‌شه.

خانم سلطانی پا روی پا انداخت و گفت:

- یه جور یکتا رو راضی کن بیاد این‌جا؛ نیومد، خودم میام پیشش.

از جایش بلند شد و کیفش را از روی عسلی چنگ زد. خسته "خداحافظ"ی گفت و رفت. کنترل یکتای شانزده ساله یا هجده ساله، خیلی راحت‌تر بود، اما یکتای بیست ساله، یکتای سرکشی بود که برای هر حرفی جوابی دندان شکن در آستین داشت. به ظاهر آرام بود. مثل یک کلبه‌ی چوبی و دور افتاده میان یک جنگل سرسبز؛ مانند نقاشی کودکان، پر از زیبایی و رنگارنگ؛ اما فقط خودش طوفان سهمگین این جنگل را دیده بود. طوفانی که ویرانگر بود. حوصله‌ی رانندگی نداشت. در ماشین را با اکراه باز کرد و پشت فرمان نشست. تمام حرصش از دنیا و اتفاقاتش را سر فرمان خالی کرد و آن را به شدت فشرد.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد. با خودش فکر کرد که در گذشته اشتباهاتی داشته، مثل خیلی‌ها که اشتباه می‌کنند و گذر زمان، تقدیر و سرنوشت بر روی اشتباهاتشان ماله می‌کشد، اما در مورد خودش همه چیز برعکس پیش رفته بود. اگر اشتباه و خطایی کرده، دست تقدیر هم برایش طوری برنامه چیده بود که مدام چوب آن اشتباه را می‌خورد.

ماشین را در پارکینگ پارک کرد و بی توجه به غرغره‌های مرد همسایه در مورد طرز رانندگی‌اش، دکمه‌ی آسانسور را فشرد. از این حرف‌ها زیاد شنیده

۱۰ همان تلخ همیشگی

بود. اکثر تصادفات، ترافیک و شلوغی به خاطر مردان بود، ولی هنوز زنان باید به جای نشستن پشت فرمان ماشین، پشت ماشین لباسشویی باشند. سرش را تکانی داد تا از هجوم افکار درهم و برهم خالی شود. در را باز کرد. خانه مثل همیشه در تاریکی و سکوت فرو رفته بود. هیچ چیز خانه شبیه این نبود که دختری بیست ساله‌ای در آن زندگی می‌کند. نه صدای موسیقی می‌آمد، نه صدای دختری که با لحنی شاد آواز بخواند و نه دختری که با صدای بلند، آزادانه بخندد. کفش‌هایش را جلوی در رها کرد و به طرف سالن رفت. چشم گرداند و قامت بلند یکتا را مقابل پنجره دید. موهای بلندش پشت کمرش آبشار زیبایی بودند. زنان خانواده‌ی شوهرش با تمام زیبایی و گیرایی که داشتند، هرگز خوش شانس نبودند. گویا خوشبختی‌شان طلسم و جادو شده بود.

نگاه پر از افسوس به یکتا انداخت. یکتایش شبیه عمه‌ی بزرگش بود. عمه‌ای که بعد از تصادف همسر و بچه‌اش خودش را از ساختمان چند طبقه پرت کرد. عمه‌ی دومش هم در بیست و پنج سالگی خیلی ناگهانی مریض شد و دکترها تشخیص سرطان دادند. به یک ماه نکشیده مرد و دختر دو ماهه‌اش، پریا، بی مادر شد. پریایی که بعدها، با وجود چهار سال تفاوت سنی با یکتا، تنها همدمش شد؛ بعدتر هم بزرگ‌ترین غم سنگین روی قلب یکتا. به طلسم، نفرین و جادو اعتقادی نداشت، اما دختران خانواده‌ی شوهرش همگی سرنوشت تلخ و غم انگیزی داشتند. این وسواس فکری و ترس را در مورد یکتا نیز داشت، می‌ترسید یکتا هم اسیر این طلسم شوم شود. هر چند خودش هم به عنوان مادر یکتا، خیلی روی شاخه‌ی خوشبختی ننشسته بود! حرف یکتا را در مورد خودش به یاد آورد که می‌گفت: "سایه‌ی سیاه زندگی زن دیگری شده".

با صدای خفه‌ای یکتا را صدا زد. دختر جوان با مکث چرخید. باز هم دستش روی گردنش بود. آرام حلقه‌ی دستش را شل و از دور گردنش باز کرد.

چمدان به دست، نگاهی به حیاط انداخت و نگاهش را روی گل‌های باغچه‌ی بزرگ گرداند. حتی گل‌ها و گیاهان خانه هم بعد سکت و فلج شدن پدرش طراوت قبل را نداشتند.

از حیاطی که دو طرفش با گل‌های رز آذین شده بود، گذشت. حیاط دو

فصل اول > ۱۱

بخش بود و چند پله بین آن فاصله می‌انداخت. وارد حیاط مقابل خانه شد. از جنجال تازه‌ای که به راه افتاده بود، خبر نداشت. فقط به خاطر حرف مادرش سریع خودش را از دبی به ایران رسانده بود. مادرش از او خواسته بود که هر چه سریع‌تر خود را به آنها برساند. خودسری‌های نوشین، کج‌روی‌های شایان، انگار در دسرهايشان تمامی نداشت. مادرش را پشت در منتظر خود دید. چمدان را به دنبال خود کشید. با دیدن مادر، خم شد و او را در آغوش گرفت. زبانش در کام نمی‌چرخید تا بپرسد: "چی شده؟"

گرد پیری لا به لای موهای کوتاه مادر سایه انداخته بود. نگاه مادرش با آن صورت در هم رفته و غمگین، نوید اتفاق خوبی را نمی‌داد. چمدان را مقابل در رها کرد. احساس کرد بیشتر به ماندن در آغوش مادرش نیاز دارد. عادت داشت که اول از همه به پدرش سر می‌زد. با لبخندی از آغوش مادر جدا شد و گفت:

- برم بابا رو ببینم، میایم صحبت می‌کنیم.
مادر دست برد و کت پاییزه‌ی مشک‌اش را از تنش در آورد. لبخندی زد و گفت:

- قربون قد و بالات برم، یه کم لاغر شدی.
اشاره‌ای به اندام مادرش کرد و گفت:
- داشتم چاق می‌شدم، یه کم لاغری برام خوبه. هر چند خوش‌تیپی من ارثیه؛ به مامانم رفتم.
مادرش زن پنجاه و هشت ساله‌ای بود که اندامش در این سن بسیار متناسب مانده بود.

از پله‌ها بالا رفت. هرگز از خانه‌های بزرگ خوشش نمی‌آمد. اعتقاد داشت صمیمیت این خانه‌ها کم‌رنگ است. نرسیده به اتاق پدرش احساس کرد از اتاق نوشین صدای ضعیف آهنگی می‌آید. نوشین همیشه با او سر ناسازگاری داشت. رد شد و در اتاق پدرش را باز کرد. پدرش پشت به او و رویه روی پنجره‌ای که پرده‌هایش کشیده شده، روی صندلی چرخدارش نشسته بود. وارد اتاق شد و صندلی پدر را دور زد. پدر روی صندلی خوابش برده بود. این مرد نحیف و لاغر هیچ شباهتی به مرد مقتدر گذشته نداشت. بدون این‌که به پدر دست بزند با همان عجله‌ای که آمده بود، خارج شد. پدرش سخت به خواب می‌رفت. بیدار کردنش درست نبود.

دوباره صدای ضعیف آهنگ را از اتاق نوشین شنید. توجهی نکرد و از

۱۲ همان تلخ همیشگی

پله‌ها پایین رفت. مادرش روی صندلی گهواره‌ای جلوی پنجره‌ی سرتاسری سالن، نشسته و در فکر بود.

بی‌مقدمه پرسید:

- نوشین این جاست؟

تغییر ناگهانی چهره مادر، نگرانش کرد. با تعجب پرسید:

- چی شده مامان؟

قبل از آن که مادر جوابش را بدهد، صدای شایان را که به ستون تکیه

داده بود، شنید:

- به به! آقا داداش، دبی بهت ساخته‌ها!

نگاهی به شلوار جین رنگ و رو رفته‌ی او انداخت و با تاسف سر تکان

داد.

دوباره از مادرش پرسید:

- چی شده آخه؟

باز شایان به جای مادرش جواب داد:

- چرا نمی‌گی مامان؟ دیگه نگفتن و قایم کردن فایده‌ای نداره.

نگاهی به برادرش کرد و ادامه داد:

- حسام خان، رفیق شفقت، شوهر خواهر عزیزت، داره زن می‌گیره. سر

خواهرت هوو میاره. انصافا سلیقه‌ی خوبی هم داره. امشب هم یه جشن تو

خونه‌ی پدریش می‌گیره و می‌خواد عشقش رو به دوستاش معرفی کنه.

و با لحن مسخره‌ای پرسید:

- شما رو دعوت نکرده؟

مادر با تندی به شایان نگاه کرد و گفت:

- ساکت شو ببینم!

روی مبل نشست و با دستش چند ضربه به دسته‌ی مبل زد. می‌دانست

حسام شیطنتهایی دارد، اما احتمال این حجم از وقاحت را هرگز نمی‌داد.

شایان دستی به ته ریش‌های کوتاهش کشید و با صدای بلندی مادرش را

مخاطب قرار داد:

- مگه برای همین نگفتی بیاد؟ پس مخفی کاریت واسه چیه؟ هی نداشتی

بهش بگیم، گفتی درست می‌شه. کار رو به جایی رسوندین که تو چشم ما زل

می‌زنه و می‌گه دوستش داره و می‌خواد باهاش ازدواج کنه.

قد بلند و لاغر اندام بود، روی دسته‌ی مبل کنار برادرش نشست و گفت:

فصل اول > ۱۳

- خیلی وقته که این موضوع پیش اومده، این مادر و دختر نمی‌داشتن بهت بگم.

نگاهی به ساعت مچی در دستش انداخت، هنوز زمان زیادی تا شب مانده بود. حرف‌هایی که شنیده بود خیلی بدتر از آن چیزی بود که انتظار شنیدنش را داشت. اگر الان حسام اینجا بود، بی‌تردید زیر مشیت و لگدش می‌گرفت. موضوع مثل همیشه یک اتفاق ساده مثل گله‌ی مادرش از شایان نبود. این بار یک طوفان در راه بود.

عصبی و با چشم‌هایی به خون نشسته از شایان پرسید:
- دختره کیه؟

شایان نیم‌نگاهی به مادر که از جایش بلند شده بود کرد و پوزخند زد. از نظر او ترس مادرش کار را به این‌جا رسانده بود. سری تکان داد و رو به برادرش گفت:

- فامیل نامزد خدایامرزشه!

خدایامرز را با لحن کشیده و مسخره‌ای ادا کرد. مادر تشری زد و گفت:
- اون مرده، اینجوری...

بین حرف مادرش پرید و با تعجب از شایان پرسید:
- فامیلای پریا که همه شیرازن!

شایان از جایش بلند شد و عصبی فریاد زد:
- خب همینه دیگه. زیر گوشت کلی اتفاق افتاده و خبر نداری. کی گفته همه‌ی فامیلای پریا شیرازن؟ لابد خود حسام. هر چی هم گفت تو باور کردی. یا دبی هستی، یا وقتی هم که این‌جایی سرت اینقدر گرمه که اصلاً نمی‌فهمی دور و برت چه خبره.

با عصبانیت از جایش بلند شد و به طرف شایان رفت. مادر خودش را بین دو برادر قرار داد و گفت:

- برید بشینید سر جاتون. چرا مثل سگ و گربه افتادین به جون هم آخه؟
رو به مادرش گفت:

- آخه نگاه مامان کسی که خودش یه اکیپ می‌خواد مواظبش باشن تا گند نزنه، داره به من تیکه می‌ندازه. من یه کلمه پرسیدم، دختره کیه؟
مادر بازویش را گرفت و به سمت مبل هلش داد:

- بیا بشین من بهت می‌گم.

عصبی به شایان اشاره‌ای کرد و افزود:

۱۴ همان تلخ همیشگی

- این فقط بلده عقده‌های خودش رو خالی کنه.
شایان مشتکی به ستون زد و منتظر به مادرش نگاه کرد.
مادر ادامه داد:
- مراسم یادبود پریا رو یادته؟
سری به علامت " بله " تکان داد.
- یه دختره از اول تا آخر بالای قبر نشسته بود و از جاش تکون نمی‌خورد. زل زده بود به سنگ قبر.
کلافه گفت:
- مامان تو که می‌دونی من حوصله‌ی غم و غصه ندارم. من اصلاً جلو نیومدم.
شایان دخالت کرد:
- چرا، اومدی فاتحه خوندی و رفتی.
با تندگی جواب داد:
- آره اومدم، ولی چشم چرونی نکردم.
شایان به مسخره جواب داد:
- آره تو خیلی پسر چشم پاکی هستی!
بعد هم لبخند کجی زد.
- پسر چشم پاکی نیستم، اما محدودم رو می‌شناسم. می‌دونم هر جایی مناسب هر غلطی نیست.
- راست می‌گی، آدم باید غلط‌هاش رو تو خونه‌ی خودش بکنه تا کسی نبینه. اون موقع اشکالی نداره. تازه اینطوری دستش برای نصیحت کردن بقیه بازه. ولی برای من این اداها...
- ادامه‌ی حرفش با ضربه‌ی محکمی که به دهانش خورد، در نطفه خفه ماند.
به طرف مادرش برگشت:
- الان این دختره و خانواده‌اش تهران؟
مادر نالید:
- من دیگه هیچی نمی‌گم. برید این‌قدر همدیگه رو کتک بزنید، ببینم مشکلی حل می‌شه.
- شایان به تندگی از پله‌ها بالا رفت. صدای فریادش کل خانه را برداشت:
- هرکی پای حسام رو به این خونه باز کرد، خودش هم این مشکل رو حل می‌کنه.

فصل اول > ۱۵

صورتش را به طرف مادرش گرفت:

- مامان درست حرف بزن ببینم، این دختره کیه.

مادر نم نشسته‌ی پشت پلک‌هایش را با دستمال گرفت و گفت:

- دختر دایی پریاست. تهرانن. فکر کنم همون پارسال که برای پریا تو شیراز یادبود گرفتن، با حسام آشنا شده. آخه بعدش حال دختره بد شد، حسام مجبور شد دختره و مادرش رو برسونه جایی. فکر کنم همون جا آشنا شدن.

سر جایش نشست؛ می‌خواست بعد از رسیدن به خانه استراحت کند و بخوابد؛ اما خواب از چشم‌هایش فراری شد. دست داخل موهایش برد. اجازه نمی‌داد حسام زندگی نوشین را به بازی بگیرد و قربانی خواسته‌های نابه جایش کند.

با این فکر رو به مادرش گفت:

- حسام اگه می‌خواد عیاشی کنه، حرفی نیست. قبلش باید نوشین رو طلاق بده. مهریه‌اش رو هم تمام و کمال پرداخت کنه.

مادرش با صدایی دو رگه گفت:

- نوشین دق می‌کنه. حسام رو دوست داره.

با لحنی محکم و جدی گفت:

- نوشین تا الان غلط زیاد کرده، از این به بعد هر چی من می‌گم همون کار رو می‌کنه.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- مامان این پسر الدنگت می‌گه پای حسام رو من به این خونه باز کردم، من چه قدر گفتم حسام به درد نوشین نمی‌خوره، کم داد و بیداد کردم، چی شد؟ نوشین کار خودش رو کرد، شما هم حمایتش کردی. الان بهتره که هر چی می‌گم گوش کنه.

صدای پر از بغض و گریه‌ی مادرش را شنید:

- دختره خیلی خوشگله!

لبش به لبخندی تلخ از هم باز شد:

- مگه نوشین زشته؟

چمدان را برداشت و به طبقه‌ی بالا رفت. اطلاعات بیشتری می‌خواست. چمدانش را جلوی در اتاقش رها کرد، باید با شایان کنار می‌آمد. عزم رفتن به سمت اتاق شایان را کرد که تلفن همراهش به صدا درآمد. گوشی را از جیبش

۱۶ همان تلخ همیشگی

در آورد. در اتاقش را باز کرد و داخل شد.

- الو... روشنگ، سلام عزیزم.

صدای نرم و آرام روشنگ که در گوشش پیچید، خودش را روی تخت بزرگ و سفیدش انداخت. صحبت کردن با روشنگ از یادش برد که باید از شایان درباره‌ی دختری اطلاعات بگیرد. فقط حسام می‌دانست که روشنگ را صیغه کرده است.

کنار حسام ایستاده و به دختر بچه‌ای خیره بودم که خیاری در دست داشت. تنها آدم واقعی این جمع همین دختر بچه بود. بقیه خودشان نبودند. چشمکی به دخترک زدم. خیاری را از خودش دور کرد و زبانش را برایم در آورد. باز هم لبخند زدم. این بار لبخندم عریض‌تر بود.

دوست داشتم بقیه هم زبانشان را برایم در بیاورند، ولی لبخندهای مسخره و نمایشی نزنند. به سلیقه‌ی حسام "احسنت" نگویند اما با هزار عشو، دورویی و ژست‌های ساختگی گردن تکان داده و می‌گفتند: "شما و حسام چه قدر به هم می‌این." و در چشم‌هایشان هزار حرف ناگفته موج می‌زد. لابد در دل من را آدم بی‌رحمی می‌دیدند که هر کاری از دستش بر می‌آید!

در تمام طول مهمانی مثل خودشان لبخند زدم و فقط تنها لبخند واقعی‌ام، همان لبخندی بود که به دخترک رو به رویم زدم. مادرش بی‌خیال آدم و عالم بود، با خانم کناری‌اش حرف می‌زد. موقع حرف زدن دست‌های لاک زده‌اش را بالا می‌آورد و تند تند چیزی می‌گفت. سعی داشت زن کنارش را مبهوت خود کند، اما کوچک‌ترین توجهی به دخترش نداشت.

حسام دستش را مقابل چشمانم تکان داد و گفت:

- کجا سیر می‌کنی؟

در ساختن لبخند، نگاه‌های قشنگ، حرکات ملیح! مکتب نرفته استاد بودم.

حسام بنده‌ی همین‌ها بود!

لبخندی زدم و گفتم:

- خانم‌ای دوستات تفاوت سنی زیادی باهام دارن، حوصله‌ام سر رفته.

سرش را کمی پایین آورد تا جوابم را بدهد، اما نگاهش به پشت سرم می‌خکوب شد. به عقب برگشتم تا دلیل این نگاه خشک شده‌اش را بفهمم. تمام مهمان‌هایش داخل حیاط بودند. پشت من هم چند نفری بودند که همه‌ی آن‌ها نیز مثل حسام تمام حواسشان معطوف در حیاط و دو نفری شده بود که

فصل اول > ۱۷

مقابل در ایستاده بودند. قدم از قدم برنمی‌داشتند. به گمانم می‌خواستند همه را از نظر بگذرانند. نگاهی به حسام کردم و گفتم:

- چی شده؟ اینا کی ان؟

حسام فاصله‌اش را با من کم کرد. نیم نگاهی به من کرد و با لحنی عصبی گفت:

- برادر نوشینه، شهاب!

نگاه دیگری به آن دو مرد کردم که حالا نزدیک‌تر می‌شدند. دوباره پرسیدم:

- کدوم یکی برادرشه؟

نگاهش میخ آن دو نفر بود، ستیزه‌جو گفت:

- اونی که سر تا پا مشکی پوشیده، شهابه؛ اون یکی هم رفیق دهن گشادش، فرهاده؛ قبلا خواستگار نوشین بوده.

یک نفر از روی صندلی‌اش برخاست و به طرف آن دو مرد رفت. مرد مشکی پوش قد بلند تر از رفیقش بود. هر دو کت و شلوار به تن داشتند. مرد کوتاه‌تر چاق‌تر هم بود. موهای جلوی سرش هم کوتاه‌تر از عقب سرش بود، اما آن یکی موهای یک دست مشکی و پرپشتی داشت. برادر نوشین مردی را که به طرفش رفت، پس زد و به سمت ما آمد. حسام راست ایستاد. من هم سعی کردم هر جا می‌رود دنبالش بروم. بی‌شک نمایش جذابی می‌شد.

قدم‌های تندش حاکی از این بود که اراده‌ای قوی دارد. تمام نگاهش سمت حسام بود. نگاه تیز و برنده‌ای داشت. وانمود می‌کرد کوچک‌ترین توجهی به من ندارد. در کنترل نگاهش هم موفق بود، ولی این چیزی از حقیقت این‌که او حتما آمده تا من را ببیند، کم نمی‌کرد. پوزخندی زد و رو به حسام با لحنی سوالی و بی‌خیال پرسید:

- لیلیت اینه؟

باز هم به من نگاه نکرد. حتی موقع گفتن " اینه " فقط کمی سرش را به سمت من کج کرد. صدایش محکم و مردانه بود. ابروهای مشکی کوتاهی داشت. تقابل دو مرد برایم بیش از حد جذاب بود؛ مخصوصا این‌که در چشم‌های هر دو حس پیروز شدن و مات کردن طرف مقابل برق می‌زد.

حسام لبخندی زد و جواب داد:

- لیلی نداریم، یکتاست!

لازم دیدم دخالتی نکنم. حسام با این جواب نشان داده بود از پس

۱۸ همان تلخ همیشگی

برادرزنش بر می آید.

شهاب نزدیکتر شد. یک تای ابرویش را بالا داد و به حسام گفت:

- ولی به نظر من با این معرکه، تو مجنونی!

حسام لبخند را از لبش زدود:

- یه چیزایی دست خود آدم نیست، مثل عاشق شدن!

لبخندی روی لب شهاب نشست که سعی کرد سریع پشش بزند.

- تو بیشتر شبیه یه دیوانه‌ی افسار پاره کرده‌ای، تا عاشق.

و جدی‌تر ادامه داد:

- آقای عاشق هر غلطی دلت می‌خواد بکن، فقط فردا می‌آی که بریم دنبالش

کارای طلاق نوشین. مهریه‌اش هم یادت نره.

حسام دندان قروچه‌ای کرد:

- مسائل من و نوشین به خودمون ربط داره. خودت رو بکش کنار شهاب.

- من پشت نوشین ایستادم، کناری نشونت بدم که با لیلیت سر به بیابون

بذاری.

قدم گرد کرد و به طرف دوستش که عقب‌تر ایستاده بود رفت.

از حسام فاصله گرفتم، گوشه‌ی پیراهنم را کمی بالا گرفتم و به طرف در

حیاط رفتم. حسام با یکی از دوستانش مشغول صحبت بود. نمی‌خواستم به

این مرد که خیلی خوب مات کردن بلد بود، ببازد.

مقابل در منتظر دو مردی ایستادم که برای جنگ آمده و حالا مثل آدم‌های

پیروز بر می‌گشتند. هر دو با دیدن من ایستادند. با لبخند جلو رفتم. دوست کم

مویش نگاه با حیایی داشت. سریع سرش را پایین انداخت، اما خودش با بی

پروایی و تحقیر نگاهش را بالا و پایین برد و در نهایت روی صورتم مکث

کرد.

تردیدم را کنار زدم. به لبخندم لباس عشوه پوشاندم. هنوز به صورتم

خیره بود، وقتی قدمی به جلو برداشتم تمام نگاهش سهم من شد. نه این‌که

محموم شده باشد، نه؛ نگاهش قصد توهین داشت.

به نرمی گفتم:

- من از طرف حسام عذر می‌خوام، بفرمایید بشینید، شما که هنوز پذیرایی

نشدین. باید صحبت کنیم و صمیمانه به توافق برسیم.

دوست ساکت و محجوبش سرش را بالا آورد و نیم‌نگاهی به من کرد.

شهاب خصمانه نگاهم می‌کرد. نگاهش حرارت سوزاننده‌ای داشت. حرارتی که

فصل اول > ۱۹

روح را آرام می‌کرد. روح یخ زده‌ام به حرارت نیاز داشت. جلوتر آمد و در چند قدمی‌ام ایستاد. کمی سرش را پایین آورد. لبخند زد. باید می‌فهمید که من از لبخندهایش نخواهم ترسید. نمی‌ترسم در چند قدمی‌ام بایستد و سر به طرفم خم کند. صدایش در گوشم طنین انداخت:

- دریایی که توش قایق انداختی، پر کوسه ماهیه. نگاه به ظاهر آرومش نکن.

بی‌حرف دیگری، نگاه خشمگین آخرش را کرد و رفت.

بیچاره نمی‌دانست که من با تمام رذالت‌ها هم‌دست شده‌ام!

پشت کردم تا برگردم، نگاهم در نگاه حسام گیر کرد. هنوز مات نگاهش بودم که با شنیدن کلمه‌ی "راستی" به عقب برگشتم.

شهاب بود. به طرفش برگشتم، دوستش کمی دورتر ایستاده بود. لب‌هایش طرحی از یک لبخند موزیانه داشت. اشاره‌ای به من کرد و گفت:

- قشنگی؛ اما اگه لباست کمی خوش‌رنگ‌تر بود، بیشتر دیدنی می‌شدی، عروسک خیمه شب‌بازی باید لباسش تیره نباشه.

چشم‌هایش را ریز کرد و مثل یک بازیگر ماهر، تمام صورتش حالت مطمئنی به خود گرفت:

- می‌خوای نظر بقیه رو جلب کنی دیگه؟ مگه نه!

اهمیتی ندادم که حسام پشت سرم است و حتماً پر از سوال که من با برادرزنش چه حرفی دارم؟

- من براتون این‌قدر احترام قائلم که فکر نکنم با یه لباس خوش‌رنگ‌تر نظرتون جلب می‌شه.

- به هر حال خواستم بدونی که من خیلی آدم سرسختی نیستم!

حالت متفکری به خودم گرفتم، پای راستم را جلوتر از پای چپ گذاشتم و گفتم:

- اومدی بازی باخته رو ببری، ولی متاسفانه وقتت تموم شده. بی‌خودی داری دست و پا می‌زنی. من فکر می‌کنم با نوشین بهتر می‌شه کنار اومد.

نگاهی به پشت سرم کرد و بعد به صورتم زل زد و گفت:

- مهم نیست، من از پشت خنجر می‌زنم. تو هم اگه می‌خوای راحت به زندگیت برسی، بهتره که با پای خودت هرچه زودتر بری.

چند قدم عقب عقب رفت و بعد یک‌باره برگشت و از در خارج شد.

به در زل زده بودم که صدای سرزنش‌گر حسام را شنیدم:

۲۰ همان تلخ همیشگی

- چی کار داشتی باهاش؟
- برگشتم و آرام گفتم:
- می‌خواستم باهاش حرف بزنم که شر به پا نکنه...
- میان حرفم پرید:
- اون یه ساعت داشت چی می‌گفت؟
- همون حرف‌هایی که به تو گفت. سر جنگ داره.
- نزدیکش شدم و با نگاهی مستقیم به صورتش، با لحنی نگران گفتم:
- ازش می‌ترسم حسام، خیلی کینه‌ای به نظر می‌آد. برای کارتون مشکلی پیش نیاد؟
- با اطمینان گفت:
- من و شهاب دستمون زیر ساطور همه. تو کار نمی‌تونیم بلایی سر هم بیاریم. نه اون می‌تونه بزنه زیر شراکت با من، نه من می‌تونم نادیده بگیرمش.
- هر دو ضرر می‌کنیم. مجبوریم با هم راه بیایم. می‌مونه نوشین که اونم محاله از من دست بکشه. اون عاشق منه. شهاب الکی هارت و پورت می‌کنه.
- نگاهش که به نگاه دلخور من افتاد. قهقهه‌ای زد و گفت:
- وای یادم نبود شما به اسم نوشین حساسیت داری، ولی نگران نباش. تو برام مهم‌تری...
- لبخندی زدم و گفتم:
- بریم، مهمونات منتظرن.
- کنار هم آرام قدم برداشتیم. نمی‌دانستم من نفس تنگی گرفتم یا اکسیژن هوا کم شده است؟ از حسام جدا شدم و روی صندلی نشستم. صدای آزاردهنده‌ی دختری با عطر آزار دهنده‌ترش، را شنیدم:
- نگران نباش عزیزم. حسام هوات رو داره. نوشین به سوزش افتاده، سگ هارش رو فرستاده این‌جا.
- در جوابش لبخند زدم. چشم‌های ریز زن، حتی با آن خط چشم بلند و مژه‌های مصنوعی هم درشت نشده، در واقع شکل مسخره‌ای به خودش گرفته بود.
- از جایش بلند شد و لیوانی شربت برایم ریخت. چشمم به پیراهن لیمویی‌اش افتاد. هر چه صورتش با آن آرایش اغراق‌آمیز، مضحک به نظر می‌رسید، اندامش بی‌نهایت زیبا بود.
- شربت را به طرفم گرفت. تشکری کردم و شربت نطلبیده را جرعه جرعه

فصل اول > ۲۱

نوشیدیم. تمام هشت زنی که امشب اینجا حضور داشتند، بدون استثناء با دیدن من شروع به بدگویی از نوشین کرده بودند. دنیا زشت‌ترین حقیقتی بود که وجود داشت وقتی آدم‌هایش اینقدر در بد بودن از همدیگر پیشی می‌گرفتند. دنیا که منهای آدم‌ها نیست.

به بهانه‌ی داشتن کاری با حسام از جایم بلند شدم. حوصله‌ی این‌که کنارش بنشینم و به نطقش درباره‌ی این‌که چه قدر از نوشین زیباترم، گوش بدهم را نداشتم. من که در جشن بالماسکه شرکت نکرده بودم تا این همه آدم را در نقاب دیگری ببینم.

به حسام که با دوستش می‌خندید نگاه کردم. دوستی که مرد محترمی به نظر می‌آمد، اما این‌گونه نبود... نگاهش همه جا می‌چرخید.

بی شک دختری که کنارش نشسته بودم با آن پیراهن بلند، گزینه‌ی بهتری برایش بود. عجیب بود که با تمام مهارتی که در لبخند زدن بی‌خود و بی‌جهت داشتم، برای این مرد لب‌هایم حتی از هم باز نمی‌شد. حسام به طرفم برگشت:

- جانم؟

- من خسته شدم، می‌شه منو برسونی.

چشم‌هایش گرد شد و به مرد مقابلش نگاهی انداخت.

- عزیزم مهمونامون هنوز نرفتن. تو میزبانی. بالاخره اونا اومدن همسر

آینده‌ی من رو ببینن.

مرد مقابلش به حرف آمد:

- خب خسته‌ان؛ می‌خوای من برسونمشون؟

توجهی به این خوش‌مزگی‌اش نکردم و رو به حسام گفتم:

- راست می‌گی، متوجه شدم.

مرد مثل سگی که لنگه کفش خورده باشد خودش را جمع کرد و کنار کشید. دخترکی که خیار دستش بود روی خوش نشان نمی‌داد، وگرنه گزینه‌ی اول و آخرم برای حرف زدن خودش بود.

حسام موقع خداحافظی تا جلوی در با من آمده بود و کلید را در قفل انداختم. خانه با نور آبی رنگ لوستر روشن بود. در را با صدا بستم تا مامان را متوجه‌ی آمدن خود کنم. امشب سهراب‌خان نبود.

دکمه‌های مانتوی خردلی خوش‌بوختم را باز کردم. شال را از روی سرم کشیدیم و به طرف سالن رفتیم. مامان را کنار شومینه پیدا کردم. به تلویزیون زل زده، در حالی که سمت راست تلویزیون نشسته بود و دید درستی به

۲۲ همان تلخ همیشگی

صفحه‌اش نداشت. لامپ سالن را روشن کردم. با چشم‌هایی به خون افتاده نگاهم کرد و سر تا پایم را از نظر گذراند. جلو رفتم و به صورتش نگاهی کردم. همه چیز خوب بود. سهراب‌خان که می‌رفت، من آرام نمی‌گرفتم تا مامان را نمی‌دیدم.

- تا الان کجا بودی یکتا؟

نگاهم را او گرفتم و بی‌حوصله گفتم:

- با حسام بودم.

راهم را به سمت اتاقم کج کردم. چیزی نگفت. نه من حوصله‌ی جر و بحث داشتم و نه او. مطمئن بودم کوتاه نیامده، فقط موقتا عقب نشینی کرده است. در اتاقم را باز کردم. کلید برق را زدم، مانتویم را از تن درآورده و روی تخت انداختم. مقابل آئینه ایستادم. دکمه‌ی یقه‌ی پیراهنم را که پشت گردنم بود و اندیتم می‌کرد باز کردم. یاد مرد مشکی‌پوش افتادم. من هیچ‌وقت جلب نظرش را نمی‌خواستم.

پیراهن را درآوردم. تی‌شرت آستین کوتاه صورتی‌ای را پوشیدم. شلوار جین مشکی‌ام را از روی تخت برداشتم. روی تخت نشستم و شلوار را پوشیدم. یکی از عادت‌هایم بود که با شلوار جین می‌خوابیدم. غرغره‌های مامان هم کاری از پیش نمی‌برد.

لپ‌تایم را کنار زدم و روی تخت دراز کشیدم. پنجره درست روبه روی تختم بود. به پرده‌اش که به رنگ سبز مغز پسته‌ای بود زل زدم. حرف‌های آدم‌هایی را که دیده‌ای دوباره مرور کنی. با چشمانی بسته به استقبال روزی که گذشت رفتم. حسام و دوستانش. حسام و رفتارهای بیمارگونه‌اش! دخترکی که برایم زبان در می‌آورد. مردی که مرا از کوسه ماهی دریای آرام می‌ترساند، ولی نمی‌دانست که من دانسته خودم را به امواج دریای خروشان سپرده‌ام.

چشم‌هایم کم‌کم روی هم رفتند. هنوز کامل از روزی که گذشته، کنده نشده بودم.

ساعت یک ربع از نه گذشته بود. از جایم بلند شدم. روزهایی که امیررضا دنبال سهراب‌خان می‌آمد، ساعت هشت بیدار می‌شدم. بوق ماشینش ساعت زنگ‌دار من شده بود.

در را باز کردم و یک قدم به سالن گذاشتم که امیررضا را با گلدان بزرگی پر از گل وسط سالن دیدم. وقتش نبود سر پایین بیاورم و فقط می‌دانستم که

فصل اول > ۲۳

لباسم پوشیده است. فرصت کردم اخم کنم و صورتم را در هم فرو ببرم. با همان نگاه مرموزش، نگاهم می‌کرد. مهلت ندادم حرفی بزند. سریع برگشتم و وارد اتاقم شدم. تمام عصبانیتم را روی در خالی کردم و با صدا بستم. باید می‌فهمید که راضی به آمدنش به این خانه نیستم. صدای صحبت کردن مامان با امیررضا می‌آمد. این وقت صبح اینجا چه می‌کرد؟ هیچ وقت سابقه نداشت که پایش را داخل خانه بگذارد.

هیچ وقت جز سلام حرفی بین ما رد و بدل نمی‌شد. سلامی که او می‌گفت و من تنها با یک اخم جوابش را می‌دادم. تنها ژستی که از او به یاد داشتم، تکیه دادنش به ماشین و دست‌های در هم حلقه شده‌اش بود. همیشه از پنجره می‌دیدمش. چند بار سر بالا آورده و مچم را در حال تماشای خود گرفته بود. یا نگاه نمی‌کرد و یا اگر نگاهی هم بود خیره‌ی صورت طرف مقابلش می‌شد. برعکس سهراب‌خان که قد بلند و چهارشانه بود، امیررضا قد متوسطی داشت. در صورتش جدیتی خاص موج می‌زد و شاید این به خاطر چشم‌های درشت و ابروهای بلندش بود. از آن نگاه‌هایی که وادارت می‌کند از صاحبش حساب ببری.

به طرف آیینه رفتم. با دیدن موهای به هم ریخته‌ام پوفی کشیدم. از آن بدتر یقه‌ی تیشترتم بود. با حرص دست انداختم و یقه‌ام را تا مقابل لب‌هایم بالا کشیدم.

صدای خداحافظی مامان را که شنیدم، یقه‌ام را رها کردم و با توپ پر بیرون رفتم. مامان از نگاه کردن به من خودداری می‌کرد. با صدایی بلند گفتم:

- امیررضا این‌جا چه غلطی می‌کرد؟

- چته یکتا؟ من باید از تو اجازه بگیرم کی بیاد توی این خونه کی نیاد؟ خسته شدم این‌قدر مراعات حالت رو کردم.

با تعجب نگاهش کردم، هیچ وقت این‌طور از کوره در نمی‌رفت. ادامه داد:

- یه گلدون گرفته بودم، نمی‌تونستم بیارمش بالا، بیچاره تو رودربایستی با من گیر کرد آورد بالا.

دست پشت گردنم بردم و موهایم را کنار زدم:

- وجود سهراب‌خان نشون میده که شما چه قدر مراعات حال من رو کردی!

به طرف سرویس بهداشتی رفتم که صدای پر از عجزش را شنیدم:

- کاش تو هم یه خرده مثل امیررضا منطقی بودی.

۲۴ همان تلخ همیشگی

دستم را از دستگیره‌ی در جدا کردم و به سمتش برگشتم:
- مرده شور منطقش رو ببرن. این چه منطقیه که بهش اجازه می‌ده
مادرش رو ندیده بگیره و بیاد این‌جا؟ همش که نمی‌شه منطقی عمل کرد. یه جا
باید با دلت، با احساست بری جلو. یه چیزایی منطقی بردار نیست. شما هووی
مامانشی، طبیعیش اینه که کلاشم این ور افتاد نیاد برداره.
چشم‌هایم را از شدت عصبانیت باز و بسته کردم و گفتم:
- دارم از این همه منطقش بالا میارم.
نگاهی، مثل تمام نگاه‌های این روزهایش به من کرد، نگاهی که می‌گفت،
دیگر امیدی به درست شدنم ندارد.
به سمت پله‌های طبقه‌ی دوم رفت. روی پله‌ی اول ایستاد و گفت:
- عصری خاله مژگان می‌آد این‌جا.
عصبی گفتم:
- بیاد، دوست شماست، فقط دست از زیر و رو کردن من برداره. من
باهاش حرفی ندارم.
بعد از ظهر از اتاقم بیرون آمدم و به طرف آشپزخانه رفتم. از سر کلافگی
در کشوی کابینت را باز کردم و مثنی تخمه برداشتم.
مامان با دستمالی که دور سرش بسته بود، از پله‌ها پایین آمد. دستمال
دور سرش همیشه همراهش بود. سردردهای مداومش و آن دستمال نقش
زیادی بین فاصله‌ی من و مامان داشتند. همیشه احساس می‌کردم، حوصله
ندارد به حرف‌هایم گوش دهد. سردردی که مدام تکرار می‌کرد امانش را بریده
است.
در آستانه‌ی چهل سالگی هنوز جوان و زیبا بود. موهایش با وجود رنگ
هایی که مرتب در حال تغییر بود، هنوز زیبا، شفاف و خوش حالت، دل می
بردند.
بدون توجه به من که به کانتر تکیه داده بودم و تخمه می‌شکستم، داخل
آشپزخانه شد. صندلی ناهارخوری را عقب کشید و روی آن نشست. سرش را
هم روی میز گذاشت.
تخمه‌ها را روی کانتر رها کردم، به طرفش رفتم. دست روی شانهاش
گذاشتم:
- مامان من هر چی هم که بگم با تو و کارهات مخالفم، آخرش یکی میشم
مثل خودت. جز تو کسی رو ندیدم که چیزهای جدید ازش یاد بگیرم. دختر

فصل اول > ۲۵

توام، تو مادر منی، تنها آدم امن زندگیم، در عین تموم اختلاف نظرهایی که باهات دارم، تنها آدم مورد اعتماد من تویی.

تکانی خورد و سرش را بلند کرد. دستم را از روی شانه‌اش برداشتم، چشم در چشم که می‌شدیم؛ من حتی اگر هم می‌خواستم، نمی‌توانستم دختر خوبی باشم، ادامه دادم:

- از نظر من می‌شه به مردی هم که زن داره دل بست؛ دختر توام دیگه. حسام رو دوست دارم مامان.

با درد چشم‌هایش را بست. خیره‌ی صورتش بودم. چشم باز کرد و گفت: - من و سهراب با تو و حسام فرق داریم. زن سهراب مریضه. پوزخندی زدم. دلم علاوه بر پوزخند زدن، سر کوبیدن بر روی میز وسط آشپزخانه را هم می‌خواست. با فریاد گفتم:

- شما مگه همه چی رو می‌دونی؟ شاید حسام هم زنش مریضه. نوشین رو که تو سالگرد پریا دیدی. بهش می‌اومد مریض باشه. دستش را مشت کرد و گفت:

- خانواده‌ی زن حسام سرشناسن، اونا نمی‌دارن آب خوش از گлот پایین بره.

من سال‌ها بود که آب خوش از گلویم پایین نمی‌رفت.

از جایش بلند شد. نزدیک‌تر آمد:

- حسام آدم درست و حسابی نیست.

خیره به صورتش گفتم:

- دوست داشتن آدم خوب که کار شاقی نیست، همه دوستشون دارن. مثل امیررضا! هنر اینکه که یه آدم بد رو دوست داشته باشی. من دوستش دارم، برام مهم نیست چه قدر نادرسته.

- یه روز به خودت می‌یای می‌بینی تموم زندگیت دود شد رفت هوا، حسام رو بی خیال شو.

از آشپزخانه بیرون آمدم، لحظه‌ای برای گفتن حرفی به عقب برگشتم:

- چطوره که پیام زن امیررضا بشم؟ عروس سهراب‌خان. این‌طوری

دوتایی زودتر مادرش رو دق می‌دیم؟ شما هم دیگه اینجوری هوو نداری!

به طرف پنجره‌ی انتهای سالن رفتم، مهم نبود حرف‌هایم چه قدر آتش داشت و چه قدر می‌سوزاند. منطق من رنگ باخته بود، وقتی که فهمیدم اگر زنی مریض باشد، شوهرش می‌تواند میان زنان دیگر سر بچرخاند. من بین

۲۶ همان تلخ همیشگی

هیاهوی این همه تناقض گم شده بودم. عشق، علاقه، دوست داشتن و خواستن، کلمات بی مفهومی بودند که فقط به درد گول زدن بقیه می خوردند. نوک بینی ام را به پنجره‌ی سرد چسباندم. چشم‌هایم را بستم. دستم را بالا آوردم و روی گردنم گذاشتم، طناب دور گردن پریا، دور گردن من بود. من دست و پا می‌زدم! من به جای پریا می‌گفتم:

«تو رو خدا نجاتم بده، دارم خفه می‌شم.»

با صدای مامان، جایی درست پشت سرم، از نوشیدن جرعه جرعه‌ی خاطرات تلخ گذشته دست کشیدم.

- تو چی می‌دونی یکتا؟ وقتی بابات مرد، تو فقط پنج سالت بود. خانواده‌ی پدرت با خودکشی عمهات بیچاره شده بودند، مردن پدرت اون‌ها رو کلا از پا انداخت. هیچ حمایتی نمی‌تونستند از من بکنن. تنها برگشتم تهران، مردایی که تا دیروز فقط باهاشون در حد یه سلام و علیک رابطه داشتیم، حالا همشون برای من دلسوز شده بودند و می‌خواستند ببینن چه مشکلاتی دارم. مدام سر راهم سبز می‌شدند. اونایی که می‌شناختم بدتر. مگه من چند سالم بود؟ اگه سهراب نبود، معلوم نبود چه بلایی سرم بیاد.

آرام به طرفش چرخیدم:

- رفتی زنش شدی تا جواب محبت‌هاش رو بدی؟

با پوزخندی ادامه دادم:

- حسام هم خیلی به من کمک کرد، می‌خوام زنش بشم تا مساوی شیم. بارها و بارها این توجیهاتش را شنیده بودم؛ با این‌که مادرم بود و معمولا با اشتباهات نزدیکان بهتر می‌شود کنار آمد، اما من نمی‌تونستم تحت هیچ شرایطی بپذیرم هووی زنی شود که نمی‌تواند جواب‌گوی نیازهای شوهرش باشد. من تاوان گناه مادرم بودم، اگر مادر امیررضا به سبب مشکلات روحی و جسمی نمی‌توانست شوهرش را پیش خود نگه دارد، من هم از نظر روانی خیلی سالم نبودم، که اگر بودم نیازی نداشتم تا با مشاور کارکشته‌ای مثل مژگان دیدار کنم. من نفرین مادر امیررضا بودم برای مامان! از نظر من هر کاری در دنیا تاوان داشت. خیلی ناعادلانه است اگر جزای همه‌ی گناهان را به دنیای دیگری حواله کرد. مامان من را نگاه می‌کرد و زجر می‌کشید. من هم هر لحظه و هر ساعت با این فکرها زندگی می‌کردم. با این فکرها می‌خوابیدم، با این فکرها بیدار می‌شدم.

به طرف اتاقم رفتم. مامان هنوز ایستاده بود و رفتن مرا نگاه می‌کرد.

فصل اول > ۲۷

فکر آمدن خاله مژگان اعصابم را به هم ریخته بود. در را باز کردم و بیرون رفتم. مامان را ندیدم. از پله‌ها بالا رفتم. طبقه‌ی دوم یک سالن کوچک‌تر از سالن پایین و یک بالکن بزرگ داشت. به هیچ کدام از دو اتاق نگاه نکردم. حتی اتاقی که تمام کودکی و نوجوانی‌ام را در آن گذرانده بودم. به سمت میز گرد کنار در بالکن رفتم. ساتن آبی روشنی رویش پهن و قاب عکس‌هایی از من، پریا، مامان و بابا با نظم رویش چیده شده بود.

بین قاب عکس مامان و بابا فاصله‌ای کوتاه بود. عکس‌ها را به هم نزدیک و فاصله را پر کردم. پریا هم عکسی از پدر و مادرش در کیف پولش داشت که آن‌ها را بدون فاصله، کنار هم داخل کیف پولش می‌گذاشت. مادری که هرگز ندیده بود، اما بی نهایت دوستش داشت. با نامادری‌اش هم رابطه‌ی خوبی داشت. درد مشترک زیادی با پریا داشتیم. او مادر نداشت و من پدر.

قاب عکسش را برداشتم و بوسیدم. پریا صورت معصومی داشت. ابروهای بلند نازکش، لب‌های کوچک و برجسته‌اش، موهای طلایی بلندش، همه‌ی این‌ها او را شبیه فرشته‌ها می‌کرد. خیلی شبیه پریا بودم، فقط موهایم تیره و رنگ چشم‌هایم برعکس پریا که چشم‌های عسلی داشت، سبز زمردی بود.

صدای مامان را شنیدم که مرا صدا می‌کرد. جوابی ندادم. با کف دستم روی صفحه‌ی عکس پریا را پاک کردم. مامان این بار بلندتر اسمم را صدا زد. قاب عکس را سر جایش گذاشتم و باز هم جوابش را ندادم. متوجه شدم که در اتاقم را باز کرد و چند بار صدایم زد. هر بار بلندتر و وحشت زده‌تر از قبل! صدای قدم‌های تندش از راه پله‌ها می‌آمد. می‌ترسید. درجه‌ی ترسش از قدم‌های تندش که به طرف بالا می‌آمد، واضح بود. با دیدن من نفس راحتی کشید. ضعف داشت. دستش را روی نرده چوبی پله گذاشت و نفس‌های عمیق کشید. کمی هم خم شده بود. با لبخند گفتم:

- می‌ترسی خودم رو بکشم؟

منتظر جوابش نماندم و ادامه دادم:

- آره، می‌ترسی مامان؟

با صدایی بی‌رمق گفت:

- بالا چیکار می‌کنی؟

خیلی وقت بود که پا به طبقه‌ی دوم نگذاشته بودم، خیلی وقت بود که طبقه‌ی بالا برایم بوی مرگ می‌داد. هر وقت بالا می‌آمدم، دست‌هایی نامرئی

۲۸ همان تلخ همیشگی

گلویم را فشار می‌داد و مرا به نفس نفس می‌انداخت.
چرخیدم و کاملاً به میز گرد کنار بالکن پشت کردم و گفتم:
- نترس مامان، من این قدر تو این دنیا کار دارم که حالا حالاها به مرگ
فکر نمی‌کنم. این طبقه هم جزئی از خونه‌ی ماست.
دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما با شنیدن صدای زنگ آیفون عقب
گرد کرد و پایین رفت.

خاله مژگان زاتا آدم دلنشین و دوست داشتنی‌ای بود، اما من تا وقتی
می‌توانستم تحملش کنم که مرا به چشم یکی از مراجعینش ننگرد. به چشم
کسی که باید به او راه حل ارائه دهد تا درست زندگی کردن را یاد بگیرد. در
واقع خاله مژگان کوزه‌گری بود که از کوزه شکسته آب می‌خورد. شوهر
پزشکش دو سال پیش به او خیانت کرده و با یکی از بیماران رابطه‌ای
نامشروع داشت. وقتی هم خاله مژگان فهمید به هر دری زد تا طلاقش را
بگیرد، اما هیچ وقت نه توانست طلاق بگیرد و نه حتی توانست ثابت کند که
شوهرش خیانت می‌کند. هر چند خیانت هم دلیل موجهی برای طلاق گرفتنش
نبود! الان هم به اجبار با شوهرش زندگی می‌کرد. یک دختر سیزده ساله هم
داشت. باید منتظر می‌ماند تا دنیا تقاصش را از شوهرش بگیرد. انتظار کشیدن
خیلی سخت است. گاهی باید خود دست به کار شوی و در عدالت دست ببری.
به طرف پله‌ها رفتم. خوب یا بد، باید با خاله مژگان رو به رو می‌شدم.
جلوی پاگرد پله‌ها ایستادم و به صدای پر از نگرانی مامان گوش دادم که از
خاله مژگان می‌پرسید:

- یه چیز ازت می‌پرسم مژگان، یه جواب درست حسابی بهم بده، می‌شه
میل به خودکشی ژنتیکی و ارثی باشه؟

قیافه‌ی خاله مژگان و واکنشش را نمی‌دیدم. اما خوب می‌دانستم این سوال
به ظاهر بی‌ربط از کجا می‌آید و چرا مامان از خاله مژگانی که هنوز ننشسته
چنین سوالی را می‌پرسد. آرام آرام از پله‌ها پایین رفتم. مامان با صدای جیغ
مانندی گفت:

- اون جووری نگاهم نکن. پریا رو یادت رفت چه بلایی سر خودش آورد؟
خودکشی عمه با پرت کردن خودش از یک ساختمان پنج طبقه و پرپر
شدن پریا، مامان را به این باور رسانده بود که میل به خودکشی در ما به
طور نهان وجود دارد. من هم شک نداشتم که پریا کمی تحت تاثیر خودکشی
عمه بوده است. یادم می‌آمد بارها از مامان درباره‌ی خودکشی خاله‌اش سوال

فصل اول > ۲۹

می‌پرسید. پریا با مامان بسیار صمیمی بود. بی‌مادر شدن پریا آن هم در دو ماهگی باعث شده بود مامان نسبت به او همیشه حسی دلسوزانه داشته باشد. پریا مامان را زن‌دایی صدا نمی‌زد و همیشه به او "خاله سیمین" می‌گفت. بارها دیده و شنیده بودم که از مامان درباره‌ی خاله دریایش می‌پرسید.

خاله مژگان چشمش به من افتاد و فرصت نکرد جواب مامان را بدهد. هر چند مامان آن‌قدر نگران بود که حتی مراعات حضور مرا هم نمی‌کرد و دنبال جواب سوالش بود. خاله مژگان نگاهی چپ‌چپ به او کرد. چادرش را روی مبل انداخت و به طرفم آمد. من هم به طرفش رفتم و همدیگر را در آغوش کشیدیم. با این‌که مایل به دیدنش نبودم، اما دلم برای صدای پریا آرامش‌ش تنگ شده بود.

از آغوش همدیگر بیرون آمدم و خاله مژگان با صدای خوش آهنگش

پرسید:

- خوبی یکتا جان؟

سری تکان دادم و "بله" ای گفتم.

موقع نشستن روی مبل، نیم‌نگاهی هم به مامان کردم. آرام و قرار نداشت، که اگر داشت هرگز چنین سوال‌هایی را آن هم با توجه به حضور من در خانه از خاله مژگان نمی‌پرسید.

مامان از جا بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. اندام بلند و کشیده‌اش از پشت بیشتر شبیه به یک زن سی‌ساله بود. خاله مژگان اندام نسبتاً پری داشت اما صورت گرد و سفیدش دلنشین بود و ملاحظت خاصی داشت. خودش را جلوتر کشید و با لبخندی نشست بر لبش گفت:

- بالا رفتی به اتاقت هم سر زدی؟

سری تکان دادم و گفتم:

- فکر نمی‌کنم دیگه هیچ وقت بتونم پام رو تو اون اتاق بذارم.

لبخندش را جمع کرد و گفت:

- یه روز باید این کار رو بکنی.

دیگر پیشنهادهایش را از بر شده بودم:

- شما فکر می‌کنی که من باید به ترسم غلبه کنم و بیهوده برای خودم اون

اتاق و اتفاقاتش رو بزرگ نکنم، اما خاله، اون اتاق، وسایل اون اتاق، اتفاقی که تو اون اتاق افتاده، مربوط به ترسم نیست، درد منه. بهتره که من از دردهام جدا بشم و هرگز باهاشون چشم در چشم نشم.

۳۰ همان تلخ همیشگی

گره‌ی روسری‌اش را شل کرد. متفکر و با لحنی مشکوک پرسید:
- یکتا جان تو واقعا نمی‌دونی چرا پریا...
حرفش را قطع کردم و تند تند گفتم:
- اگه می‌دونستم که نمی‌داشتی اون کار رو بکنه.
مثل یک بازجوی ماهر هر بار که مرا می‌دید این سوال تکراری را می‌پرسید. امید داشت یکبار کم بیاورم، اما من هر بار همان جواب قبل را می‌دادم.
دست بر نداشت و مشکوک‌تر از قبل گفت:
- تو تنها کسی هستی که قبل از این‌که خودش رو بکشه دیدیش، اونم چند دقیقه قبلش، پس حتما باید متوجه یه چیز غیرعادی شده باشی.
کف دستم را روی دو طرف مبل تک نفره‌ای که نشسته بودم فشار دادم و محکم گفتم:
- من متوجه چیزی نشدم. فقط اون روز کم حرف و ناراحت بود.
چشم‌هایش را به علامت متفکر بودن و یا بالا پایین کردن حرف‌های من درشت کرد و گفت:
- مشکل خاصی نداشت، از کسی حرفی نمی‌زد؟
تمام توانم را به کار می‌بستم تا او را مطمئن کنم که از دلیل خودکشی خبر ندارم.
در جوابش فقط سر تکان دادم. مامان با سینی چای به ما نزدیک شد.
سینی را روی عسلی مقابل مبل گذاشت و با صدایی آرام گفت:
- می‌رم بالا یه کم کار دارم. باید به چند جا زنگ بزنم. زود میام.
می‌خواست مرا با خاله مژگان تنها بگذارد، ولی به شکل ناشیانه‌ای این کار را انجام داد.
خاله مژگان نه جواب مامان را داد و نه مثل من چشم‌هایش دایم در گردش بود. خیره‌ی من بود. همیشه از این خیرگی نگاهش فراری بودم. هیچ وقت خوشم نمی‌آمد کسی خیره‌ی صورتم شود. خاله مژگان نگاه گذرایی به سینی چای روی میز انداخت و دوباره روی صورتم مکث کرد:
- یکتا این سر تکون دادن یعنی چی؟ مگه می‌شه تو متوجه چیزی نشده باشی؟
پاهایم را به طرف پایه‌های میز عسلی کشیدم، گوشه‌ی لب پایینم را به دندان گرفتم و گفتم:

فصل اول > ۳۱

- متوجه شدم ناراحته. صداس می‌لرزه، ولی هیچ وقت فکر نمی‌کردم اومده خونه‌مون خودش رو...

کف دست‌هایم را از دسته‌ی مبل جدا کردم و به سمت صورتم بردم و با صدایی غمگین گفتم:

- یه خرده غیر عادی بود. یه کیسه‌ی پلاستیکی هم همراهش بود. با هم رفتیم بالا. مانتوش رو درآورد و روی تخت انداخت. کنارش روی تخت نشستیم... بقیه‌اش رو هم که خودتون می‌دونید، من رو به بهونه‌ی خرید فرستاد از خونه بیرون.

هر دو به صورت هم خیره بودیم. ناباوری که در صورتش بود، کلافه‌ام می‌کرد. مامان قصد پایین آمدن نداشت؛ در وضعیت نامطلوبی بودم. امروز کلا روز خوبی نبود. شب هم با آمدن سهراب‌خان همه چیز تکمیل می‌شد. تمام فرم صورتش را بی‌اعتمادی نسبت به حرف‌هایم گرفته بود. با انگشت شست پایم به پایه‌ی میز فشار آوردم. استکان چای را برداشتم و همزمان گفتم:

- حدس هم نمی‌زنی برای چی خودش رو کشته، اونم درست وقتی که فقط دو ماه از عروسیش می‌گذشت؟

فقط سر تکان دادم. انگار قلبم حجم بیشتری پیدا کرده بود. تمام بدنم نبض می‌زد. اگر زبان باز می‌کردم معلوم نبود چه می‌گفتم. دوباره گفتم:

- مامانت می‌گفت: "پریا خیلی به حسام علاقه داشته و همین طور حسام به پریا" چطور ممکنه کسی تو این دنیا به کسی علاقمند باشه و بعد طناب بندازه تو گردنش و خودش رو خفه کنه؟

سوال می‌پرسید و روی من دقیق می‌شد، در واقع فقط منتظر عکس العمل من بود. کاری به خودکشی پریا نداشت. سوزشی در معده‌ام حس کردم. یادآوری آن روز و پریایی که بین زمین و هوا دست و پا می‌زد، باعث شد از جایم بلند شوم. خاله مژگان هم بلند شد. راهم را سد کرد تا به اتاقم نروم. کف دست‌هایم را به طرفم گرفتم:

- باشه، دیگه هیچی درباره پریا نمی‌پرسم؛ بشین.

دیگر نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. دهانم را باز کردم و مثل آدمی که از خواب پر از کابوسی بیدار شده باشد، نفس‌های منقطع کشیدم.

خودم را روی مبل انداختم و زمان و مکان را از یاد بردم. آن روز پریا

۳۲ همان تلخ همیشگی

درست در لحظه‌ی خفه شدنش به من زل زده بود و با نگاهی که صدها حرف داشت، پشیمان از کارش، از من طلب کمک می‌کرد، ولی برای هر کاری دیر شده بود. من هم حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم کمکی به او بکنم. به زمین زیر پایم چسبیده بودم و فقط با صدای بلند فریاد می‌زدم. من فریاد می‌زدم و او دست و پا. من فریاد می‌زدم و او آرام آرام خفه می‌شد. پریا خودش را طعمه‌ی حلقه‌ی آن طناب لعنتی کرده بود. صورت کبودش، بی حرکت شدن یکباره‌اش بعد از آن همه دست پا زدن. خراشیدگی دور گردنش به خاطر آن طناب لعنتی... آنقدر جیغ زده بودم که دیگر صدایی نداشتم. به طرفش رفته و روی تخت ایستادم به دست‌هایش دست زدم. چه قدر زود سرد شده بود! صورت همچون ماه پریای دوست داشتنی‌ام کبود شده و گردنش کج روی طناب آویزان بود.

فشار دست‌های خاله مژگان را دور شانهام احساس کردم. تمام صورتم خیس بود. نمی‌دانم کی چشم‌هایم باریدند.

خاله مژگان با لحنی نگران و در عین حال محکم گفت:

- حرف بزنی یکتا، بگو.

نمی‌دانستم از من چه می‌خواهد، نمی‌دانستم منتظر چیست و چه چیز را باید به او بگویم. فقط گفتم:

- نمی‌دونم. نمی‌تونم.

بدون توجه به حال بدم دوباره محکم پرسید:

- چرا پریا خودش رو کشت؟

دیگر نمی‌توانستم مقابلش بنشینم، با صدایی دورگه و بلند گفتم:

- من از کجا باید بدونم؟

با قدم‌هایی سریع به طرف اتاقم رفتم. پشت در نشستم و صورت پریا دوباره در ذهنم نقش بست. روی کف سرامیک اتاقم یک خط راست فرضی کشیدم. دایره‌ای شکل حلقه‌ی طناب به آن وصل کردم تا مثل طناب دار شود. دوباره یک خط راست کشیدم. دوباره یک دایره‌ی شبیه حلقه‌ی طناب؛ اما این بار دایره کوچکتر شده بود! و به راحتی می‌توانست کسی را خفه کند.

از پشت در بلند شدم. کف پایم را درست جایی گذاشتم که طناب‌های دار فرضی را رسم کرده بودم. گوشی‌ام را برداشتم. با حسام تماس گرفتم.

با اولین بوق برداشت، می‌دانست که از انتظار بدم می‌آید:

- سلام عسلم.

فصل اول > ۳۳

پریا را هم همین طور صدا می‌کرد و پریا دلش برای این "عسلم" گفتن‌های حسام ضعف می‌رفت.

- سلام عزیزم، خوبی؟

با صدای سرحال و پر از انرژی جواب داد:

- توپ توپم.

پرسیدم:

- با نوشین صحبت کردی؟

لحن صدایش عوض شد و عصبی گفت:

- تلفنم رو جواب نمی‌ده، همش تقصیر شهابه، ولی نگران نباش من حلتش می‌کنم.

اسم شهاب که آمد، در ذهنم مرد مشکی پوش آن شب با چشم‌هایی که از خشم به خون نشسته بود، نقش بست.

با آرامش پرسیدم:

- طلاقش که نمی‌دی؟

سریع جواب داد:

- به خاطر حرف شهاب می‌گی؟

- نه، کلا می‌گم.

- تو که با بودن نوشین مشکلی نداشتی.

لبخندی زدم و جواب دادم:

- من حتی حاضرم پیام تو یه خونه با نوشین زندگی کنم، فقط تو باشی.

صدای خنده‌ی بلندش از پشت گوشی می‌آمد. هنوز در حال خنده بود که پرسیدم:

- حالا تصمیمت چیه؟

کلافه گفت:

- نمی‌دونم. باید با خود نوشین حرف بزنم که فعلا جواب نمی‌ده.

بعد از کمی مکث، مردد گفت:

- اگه تو راضی باشی فعلا یه صیغه‌ی محرمیت بخونیم خیلی خوب می‌شه.

پوزخندی زدم و با لحنی جدی گفتم:

- شرط من که یادت نرفته، فقط عقد! منم دوست ندارم نوشین رو طلاق بدی، ولی باید رضایتش رو بگیری تا بتونیم عقد کنیم. در ضمن من همین الانشم کلی با مامانم مشکل دارم.

۳۴ همان تلخ همیشگی

- آگه پای شهاب وسط نبود با خود نوشین راحت کنار می‌اومدم، اما شهاب می‌خواد طلاقش بدم و مهریه‌اش رو هم پرداخت کنم.
سریع پرسیدم:
- شرط دیگه ای نداشتی؟
- معلوم نبود سرش به چه چیزی گرم بود که جواب سوال‌هایم را با دوباره پرسیدن و "چی گفتی" جواب می‌داد.
سوالم را دوباره از او پرسیدم که گفت:
- مثلاً چه شرطی؟
متفکر گفتم:
- مثلاً بگه قید من رو بزنی و بعد بری سراغ خواهرش.
زیر لب فحشی به شهاب داد که متوجه نشدم. با صدایی حرص آلود گفت:
- آقا من رو اصلاً لایق خواهرش نمی‌دونه. یه کلام می‌گه طلاق، ولی خوب نمی‌تونه کاری از پیش بیره. من خیلی راحت می‌تونم نوشین رو برگردونم خونه‌ام.
به طرف پنجره رفتم و پرده را کنار زدم، پرسیدم:
- کی تکلیف من رو معلوم می‌کنی حسام، اصلاً می‌تونی نوشین رو راضی به عقد ما کنی؟
- باید بهم فرصت بدی یکتا، من همه چیز رو درست می‌کنم.
این جمله یک دروغ بزرگ نبود؟ کسی می‌توانست همه چیز را درست کند؟
حوصله‌ی ادامه‌ی بحث را نداشتم. گفتم:
- حسام، می‌خواستم در مورد یه چیزی باهات مشورت کنم.
- جونم، من در خدمتم.
حسام به بهترین نحو از زبانش استفاده می‌کرد.
- من یه مقدار پول دارم، می‌خوام از بانک بکشمش بیرون. می‌تونم تو کارتون سرمایه گذاری کنم؟
با لحن غیر جالبی گفت:
- مگه پولت دست خودته؟
- خیلی وقته که هجده سالم شده.
از لحن محکم و کمی آزرده‌ام، متوجه شد که ناراحت شدم. دوباره از مهارت چرب زبانی‌اش استفاده کرد و گفت:
- عزیز دلم، منظورم اینه که می‌تونی بهش دست بزنی، مامانت اجازه

فصل اول > ۳۵

می‌ده؟

پرده را رها کردم و از مقابل پنجره کنار رفتم:

- پول خودمه، چرا نتونم؟ فقط بهم بگو می‌تونم با تو شریک بشم؟
- آره، اگه بتونی پولت رو بدی عالیه. سر یه سال کلی سود می‌کنی.
می‌دونی که ما الان تو دبی هم فعالیت داریم.
باز هم مرد مشکی پوش ذهنم را اشغال کرد:
- برادر زنت مشکلی نداره؟ اون راضی می‌شه؟
محکم گفت:

- به اون چه ربطی داره؟ تو از طرف من پول و سرمایه‌ات رو می‌ذاری.
لبخندی روی لبم نشست و گفتم:
- پس من پولم رو جمع و جور کنم؟
- آره، حتما.

با خوشحالی خداحافظی و تماس را قطع کردم.

به طرف کمد رفتم و نگاهی به کفش قرمزم انداختم. صدای مامان و خاله مژگان می‌آمد. دوست نداشتم مرکز گفتگوهایشان باشم. در کمد را بستم. باید در مورد پولی که در بانک داشتم با مامان صحبت می‌کردم و او را در جریان قرار می‌دادم. پولی که از فروش زمین‌های بابا در شیراز مانده و نصف دیگرش هم پدر بزرگ قبل مرگش وصیت کرده و برایم به ارث گذاشته بود.
باید هر طور شده با حسام شریک می‌شدم. اینطوری جای پایم محکم‌تر می‌شد. بهتر می‌توانستم به اوضاع مسلط باشم. فکرم دوباره به سمت شهاب رفت. یکبار پریا حرفی در مورد شریک حسام زده بود، ولی اصلاً یادم نمی‌آمد چه گفت.

فکر برادر نوشین را نکرده بودم. فکر نمی‌کردم او هم وارد ماجرای من، حسام و نوشین شود. فکری در مغزم رژه می‌رفت. برای عملی کردنش باید خود با نوشین صحبت می‌کردم.

تقه‌ای به در خورد و قبل از این‌که جوابی بدهم خاله مژگان داخل شد. خود را با گوشی در دستم مشغول نشان دادم.

نگاه گذرایی به او کردم. لبخندی روی لبش بود. با همان لبخند و صدای خوشش، پرسید:

- بهتر شدی؟

خیلی زود بود برای بهتر شدن حالم. حال من با تنها شدن با خودم بهتر

۳۶ همان تلخ همیشگی

نمی‌شد.

موهایم را به پشت گوشم هل دادم و کوتاه جواب دادم:

- خوبم.

در را پشت سرش بست. به من نزدیک‌تر شد:

- یکتا تو باید اتفاقات گذشته رو رها کنی. اگه نکنی مجبور می‌شی شبیه همون اتفاقات تلخ بشی. یه آدم ناراحت و همیشه غم زده.

سرش را تکانی داد و پرسید:

- تو این رو می‌خواهی؟

چه کسی می‌خواست تا ابد سرد و غم زده زندگی کند؟

صادقانه‌ترین جواب را دادم:

- دارم تموم تلاشم رو می‌کنم که این‌طوری نشه. می‌خوام یه روز بیاد که مثل یه آدم سالم زندگی کنم.

لبخند پر از امیدی زد. دست‌هایش را دو طرف بازویم گذاشت:

- آفرین، فقط مواظب باش اشتباه نکنی.

منظورش از اشتباه حتما حسام بود. به هم خیره شدیم. انگار فکر هم را خواندیم که گفت:

- دنبال آدم مناسب خودت بگرد. حسام به درد...

به سرعت چرخیدم و به طرف پنجره برگشتم.

- خواهش می‌کنم. من نمی‌خوام چیزی بشنوم.

- ببین یکتا جان...

با گفتن بلندتر از حد معمول کلمه‌ی "خاله" متوقفش کردم.

- فقط با حسام می‌تونم همه‌ی گذشته‌ام رو یک‌جا فراموش کنم.

چادرش را روی سر مرتب کرد و با حفظ لبخندش گفت:

- یه روز دیگه در موردش صحبت می‌کنیم.

چرخید و به طرف در رفت. قبل از بیرون رفتن، سرش را برگرداند و خداحافظی کرد. با تکان دادن سرم به سمت پایین جواب خداحافظی‌اش را دادم.

روی تخت نشستم. باید از مامان می‌خواستم فردا ماشینش را برایم بگذارد. فکر کردن به کار فردا و آماده کردن مقدماتش، وقت زیادی را از من گرفت. زمانی به خود آمدم که اتاق تاریک بود و صدای سهراب‌خان هم می‌آمد. آنقدر در تنهایی نشسته و گوش به بیرون سپرده بودم که حس

فصل اول > ۳۷

شنوایی ام قوی شده بود. چهار سال این‌گونه زندگی کرده بودم. قبل از آن هم دختر تنها و گوشه‌گیری بودم که همیشه گوشم به اتاق مامان و سهراب‌خان بود. این‌که چه می‌کنند؟ چه می‌گویند؟ از وقتی به خودم آمده بودم غریبه‌ای به نام ناپدری هفته‌ای سه یا چهار شب خانه‌مان بود. طول کشید تا درک کنم برای چه اینجاست، آن هم زمانی که خود زن دارد. اولین باری که امیررضا را دیدم دلم برایش سوخت، اما کم کم با دیدن رفتارهای به قول مامان منطقی‌اش، از او هم متنفر شدم. به نظرم آدمی بود که ترجیح می‌داد با اوضاع کنار بیاید تا آن را به نفع خودش تغییر دهد.

موهایم را با کلیپس بالای سرم جمع کردم. نگاهی به لباسم انداختم و بیرون رفتم. سهراب‌خان روی کانترا آشپزخانه خم شده بود و روزنامه می‌خواند. با دیدنم سر بلند کرده و مثل همیشه با آرامش پرسید:

- خوبی یکتا جان؟

خیلی وقت بود که "دخترم" نمی‌گفت. خیلی مستقیم به او فهمانده بودم که خوشم نمی‌آید "دخترم" به ریشم ببندد. "سلام" آرام و کوتاهی گفتم. مامان مشغول سرخ کردن کتلت بود. به طرفش رفتم و پرسیدم:

- می‌شه فردا ماشینت رو برام بذاری؟

هنوز با من سرسنگین بود. بدون این‌که به صورتم نگاه کند، گفت:

- آره، برای چی می‌خوای؟

کتلتی از روی گاز برداشتم و بدون هیچ توضیحی گفتم:

- لازمش دارم.

متوجه‌ی سنگینی نگاه سهراب‌خان بودم. در مورد مسائل بین من و مامان دخالتی نمی‌کرد. حتی زمانی که شب‌ها و روزهای طولانی با مامان در مورد حسام بحث داشتیم هم دخالتی نمی‌کرد. فقط گوشه‌ای می‌نشست و گوش می‌داد. شاید می‌دانست این‌طوری احترامش حفظ می‌شود. می‌دانست که من به او اجازه‌ی هیچ‌گونه دخالتی در مورد زندگی‌ام را نمی‌دهم.

به طرف اتاق رفتم و تنه‌ایشان گذاشتم. کاری که همیشه می‌کردم.

صبح زود از خواب بلند شدم. امروز خیلی کار داشتم. از اتاق بیرون رفتم. سوییچ ماشین روی کانترا بود. سهراب‌خان هنوز نرفته بود. صورتم را شستم و به اتاق برگشتم. وسط اتاق ایستادم. دیروز تمام مدت به این‌که چی بپوشم، فکر کردم.

لاک مشکی رنگم را از روی میز آرایش برداشتم. روی تخت نشستم و

۳۸ همان تلخ همیشگی

ناخن‌هایم را با دقت لاک زدم. شلووار جین آبی روشنم را پوشیدم. پالتوی کوتاه سفیدم را برداشتم و روی تخت گذاشتم. صدای بوق ماشین امیررضا آمد.

مامان بدون در زدن وارد اتاقم شد و گفت:

- یکتا سویچ ماشین رو برات گذاشتم. من با امیررضا میرم شرکت. "باشه" ای گفتم و او خداحافظی کرد. کاملاً آماده و مرتب بود. زمانی فکر می‌کردم مامان برای رقابت با هووی از پیش باخته‌اش این همه به خودش می‌رسد، اما بعدها فهمیدم که او در همه حال به خود به عنوان یک زن اهمیت می‌دهد. حتی وقتی که خیلی ناراحت و پریشان بود، یادش نمی‌رفت که یک زن است. این نکته‌ی مثبت شخصیت مامان بود.

جلوی آینه ایستادم، مختصر آرایشی کردم. خیره خیره به خودم نگاه کردم. موهایم را بالا دادم و با کش سفت بستم. هر چند این طور اذیت می‌شدم، اما برای امروز لازم بود. شال قرمز را روی سرم انداختم و راضی از صورتم به سمت تخت رفتم و پالتویم را پوشیدم.

مردم آدم‌های موفق و با اعتماد به نفس را این طور می‌بینند و می‌شناسند؛ کسی که آرایش کند، موهایش مرتب و رنگ کرده باشد، شیک بپوشد و لبخندی هم گوشه‌ی لبش بدرخشد! کسی کاری ندارد که چه کسی از درون شاد و خوشبخت است. همه‌ی این‌ها مهیا بود و فقط یک لبخند گوشه‌ی لب می‌ماند که آن را هم دقیقاً موقع رو به رو شدن با نوشین می‌توانستم روی لبم بنشانم.

اولین قدم برای این‌که قوی بودن خودت را به رخ دیگران بکشی، این است که به آن‌ها حس ضعیف بودن بدهی. کفش‌های قرمز را از داخل کمد بیرون کشیدم. نگاهی به آن انداختم. امروز می‌توانستم تحملشان کنم.

یک بار با حسام به خانه‌ی پدری نوشین رفته بودم. همان یک بار هم مسیرش را یاد گرفتم. خیلی پایین‌تر از خانه‌شان پارک کردم. جای پارک نبود. لبخند روی لبم بود. قبل از این‌که در بزنم دستی به موهایم کشیدم و آن‌ها را مرتب کردم.

زنگ آیفون را که زدم، صدای خواب‌آلود پسری جواب داد:

- بله؟

قدمی برداشتم و دقیقاً رو به روی آیفون ایستادم تا مرا ببیند. صدای نخرانشیده‌اش بلند شد:

فصل اول > ۳۹

- شما این جا چه غلطی می‌کنی؟

صاحب صدا را نمی‌شناختم، اما حدس می‌زدم برادر کوچکتر نوشین باشد.

- می‌شه در رو باز کنید، با نوشین کار دارم.

- برو گمشو از این جا.

بلافاصله بعد از گفتن این حرف در باز شد. انگار کسی در خانه، مخالف گم شدن من بود.

وارد شدم. کیفم را محکم در دستم گرفتم. حیاط خانه خیلی بزرگ بود، با باغچه‌هایی پر از گل و گیاه و دو درخت کاج. ورودی حیاط تا مقابل پله‌ها با سنگ ریزه پوشانده شده و دو طرفش هم گل‌های رز رنگارنگ بود. کمی سردم شد. دست‌هایم را به داخل جیبم هل دادم. لبخند گم شده‌ام را به روی لبم آوردم. از پله‌ها بالا رفتم. بخش دیگری از حیاط با موزاییک‌های سفید و قرمز مزین شده بود و گلدان‌های بزرگ در جای جایش خودنمایی می‌کرد. در ساختمان باز بود. لحظه‌ای ترسیدم، اما همه‌ی ترسم را یکجا پس زدم. صدای برخورد پاشنه‌ی بلند کفشم با موزاییک‌های کف حیاط تنها صدای موجود بود.

مقابل در ایستادم. برعکس بیرون، فضای داخل خانه خیلی شاد نبود. نور کمی داشت. وارد شدم و کفش‌هایم را مقابل در از پایم بیرون آوردم. سالن پذیرایی بزرگی دقیقاً رو به روی در دیده می‌شد. وارد سالن شدم. پنجره‌های سراسری بزرگی بود. حتماً مرا از بیرون می‌دیدند. راه پله‌ای پیچ در پیچ وسط سالن مسیر طبقه‌ی بالا را نشان می‌داد. پشت به راه پله مشغول ارزیابی سالن بودم که با صدایی آشنا به عقب برگشتم:

- شما این جا چیکار می‌کنید؟

لحنش کمی عصبی و چشم‌هایش پر از تنفر بود. با لبخند پرسیدم:

- می‌شه بشینم؟

منتظر جواب نماندم، نشستم و به صورتش خیره شدم. پیراهن سفید آستین کوتاهی به تن داشت که سه دکمه‌ی اولش باز بود.

نگاه از صورت خشمگینش گرفتم و روی مبل تک نفره جابه جا شدم. به عمد نگاهم را در سالن چرخاندم تا نشان دهم که چقدر نسبت به حضورش بی‌اعتنا هستم. پا روی پا انداختم.

با اخم‌هایی در هم رفته و دست‌های در هم حلقه شده، رو به رویم ایستاد.

۴۰ همان تلخ همیشگی

با لحنی متعجب و عصبی پرسید:

- کی به شما اجازه داد بشینی؟

نگاهم را از اطراف گرفتم و خیره به صورتش با آرامش گفتم:

- می‌شه دکمه‌های پیرهن‌تون رو ببندین؟ من معذبم. در ضمن من با

نوشین کار دارم. مزاحم شما نمی‌شم.

لبخند مسخره‌ای زد و گفت:

- من رو نخندون بچه، بهت نمیاد خیلی اهل اخلاقیات باشی!

ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

- چون می‌خوام با حسام ازدواج کنم، دلیل نمی‌شه آدم بی‌اخلاقی باشم.

دست‌هایم را از هم باز کرد. با قدم‌هایی آرام به سمت آمد و کنار من

روی مبل دو نفره نشست. تنها فاصله‌ی میان ما، همان دسته‌های مبل بود.

مطمئن بودم اگر روی مبل دو نفره می‌نشستم حتما کنارم می‌نشست تا بدین

شکل از من زهر چشم بگیرد؛ اما من این اداها را از بر بودم. دستم را روی

دسته‌ی مبل گذاشتم و کمی به طرفش خم شدم. صورتش کوچک‌ترین تغییری

نکرد، اما چشم‌هایم نمی‌توانست انکار کند که چه قدر تحت تاثیر قرار گرفته

است.

- من زیاد وقت ندارم، می‌شه به نوشین بگید بیاد؟

روی صورتم مکث کرد و به تقلید از من آرنجش را روی دسته‌ی مبل

گذاشت:

- به من بگو، من وکیل وصی نوشینم.

به حالت نمایشی کمی عقب رفتم و براندازش کردم. کمی هم از نگاهش

ترسیدم. اما بی آن که چیزی از ترس درونی‌ام بروز دهم، گفتم:

- بهتون میاد وکیل وصی باشید!

سریع عکس العمل نشان داد و با صدایی لجبازانه گفت:

- از این‌جا برو.

فقط مانده بود، یک پایش را هم بر زمین بکوبد. چهره‌اش خشمگین بود، اما

من وقت لذت بردن از خشم نگاهش را نداشتم:

- حسام نوشین رو دوست داره، به هیچ وجه طلاقش نمی‌ده.

بلندتر از قبل گفت:

- حسام غلط کرده.

- بیاید منطقی باشیم، تا حسام نخواد خواهر شما نمی‌تونه جدا بشه.

فصل اول > ۴۱

هر دو دستش را روی دسته‌ی مبل گذاشت:

- تا خواهر من نخواد حسام نمی‌تونه شما رو عقد کنه، به قول شما بهتره منطقی باشیم.

بعد از کمی مکث روی صورت و موهایم گفت:

- شما هم خانم خوشگله، بهتره از تموم فوت و فن زنانه‌ات استفاده کنی و حسام رو راضی کنی مثل بچه‌ی آدم بیاد مهریه‌ی نوشین رو بپردازه و طلاقش بده.

لب‌هایم را به نشانه‌ی تعجب انحنایم دادم:

- من با نوشین جان مشکلی ندارم، چون می‌دونم حسام دوستش داره و همین طور خواهر شما حسام رو. پس به خواهرتون بگید برگردنه سر خونه زندگیش.

این حرف من آتش به جاننش زد. خودداری را کنار گذاشت و از جایش بلند شد. روبه رویم ایستاد و با لحنی بسیار عصبی گفت:

- پس حسام خان هم خرو می‌خواد هم خرما رو، خواهر من سر خر نمی‌خواد، فقط طلاق می‌خواد. و گرنه شما باید همین طوری لنگ در هوا بمونی تا خواهرم اجازه بده شما رو عقد کنه. حالا هم بفرمایید بیرون، تا نگفتم شایان بیاد پرتت کنه بیرون.

از جایم بلند شدم. شانه‌هایم را بالا دادم و گفتم:

- مطمئن باش اونی که ضرر می‌کنه شماست. من حاضرم برای داشتن حسام، ده سالم شده صبر کنم، پس لج و لجبازی رو کنار بذارید. دستش را دراز کرد. مسیر برگشت را نشان داد و با لحن بی‌ادبانه‌ای گفت:
- گمشو بیرون.

تکانی به سرم دادم. او می‌توانست این سر تکان دادن مرا علامت تاسفی برای خودش تلقی کند، اما تنها قصد من در آوردن حرصش بود و بس! کیفم را برداشتم و با طمانینه به راه افتادم که صدای پاییی از راه پله‌ها آمد. کسی به حرف‌های ما گوش می‌داد. امیدوار بودم نوشین باشد.

سعی کردم با حرکاتم بیش از این اعصابش را به هم بریزم. دست بردم و دو طرف پالتویم را مرتب کردم. برای رفتن، هم می‌توانستم از پشتش بگذرم و هم از مقابلش. ترجیح دادم از مقابلش بگذرم. رو به رویش نیم رخ ایستادم و به چشم‌هایش زل زدم. کشدار گفتم:

- اصلاً از مهمون نوازیتون راضی نبودم!

۴۲ همان تلخ همیشگی

اگر یک آدامس هم گوشه دهانم بود این ژستم تکمیل می‌شد. نگاه از صورتم گرفت و رو برگرداند. از کنارش گذشتم و مقابل در کفشم را پوشیدم. موهایم را از مقابل صورتم کنار زدم و به داخل شالم هل دادم. نمایش تمام شده بود. از پله‌ها پایین رفتم و وارد حیاط شدم. صدای در ساختمان را شنیدم، اما به عقب برنگشتم. کسی دنبالم می‌آمد. انگار عجله هم داشت. قدم‌هایم تندتر شده بود. به در حیاط رسیده بودم. در را باز کردم و بیرون رفتم. برگشتم تا در را ببندم؛ بین چهارچوب در ایستاده بود. چشم در چشم شدیم. یکی از چشم‌هایم را ریز کرد:

- دور و بر ما نپلک، من رو نبین شیک می‌پوشم، شیک حرف می‌زنم، ادای آدم‌های با کلاس رو در میارم؛ تو من یه حیوون زندگی می‌کنه که خیلی خوب دریدن رو بلده. متوجهی...

بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

- عزیزم؟

با لحنی که آرامش ساختگی را به آن تزریق کرده بودم، گفتم:

- اتفاقاً تو من هم حیوون زندگی می‌کنه، از این نظر با هم نقطه‌ی مشترک

داریم، ولی نه فقط یه حیوون، چند تا حیوون.

لبخندی اغواگرانه به لب‌هایم پیش‌کش کردم و ادامه دادم:

- گاهی یه گربه‌ام، همون قدر ناز و ملوس. گاهی یه ماده شیر، همون قدر

درنده و وحشی. گاهی یه مار خوش خط و خال؛ همون قدر دورو و سیاس...

می‌بینی که من یه ذره حیوون‌ترم!

خودش را کمی عقب کشید و با لبخندی محو گفت:

- آقا حسام، آقای عاشق، می‌دونه که این جایی و با برادرزنش یکی به دو

می‌کنی، می‌دونه که اینجایی و داری برام از وقت‌هایی می‌گی که مثل یه

گربه‌ی ناز و ملوس می‌شی؟

به در تکیه دادم و ابروهایم را بالا انداختم:

- شوهر خواهر توئه، از من می‌پرسی؟ حسام آدم بسته‌ای نیست. واسه

همینه که من دوسش دارم. در ضمن من فقط گفتم یه وقت‌هایی اون هم به

ندرت، یه گربه‌ی ناز و ملوس می‌شم. الان یه مار خوش خط و خالم فقط.

کف دستش را جلو آورد و نزدیک شانهام روی در گذاشت. چه قدر

شیرین بود تماشای چشم‌هایی که در خشم دست و پا می‌زد، ولی ناچار به

سکوت بود! صورتش را هم به موازات دستش جلوتر آورد:

فصل اول > ۴۳

- پس چرا من تو رو شکل یه گربه‌ی خواستنی می‌بینم؟
لب‌هایم را به نشانه‌ی تعجب کش دادم:
- خب شما بیماری، احتیاج به درمون داری!
پلک زد و با لبخند گفت:
- خیلی خوبه که می‌دونی من یه بیمارم، یه حیوون بیمار.
از در جدا شدم و نگاهی به ساعت انداختم، سپس سرم را مثل یک گربه‌ی
ناز بالا آوردم:
- الان دیرم شده، با حسام قرار دارم؛ ولی بهت قول می‌دم یه روز میام
خونه‌ات و درباره‌ی این‌که کدومون بیمارتریم مفصل باهات حرف می‌زنم.
پشت کردم و راه افتادم، بدون این‌که به عقب برگردم، با صدای بلند گفتم:
- فقط قول بده اگه دفعه‌ی دیگه خونه‌ات اومدم، دکمه‌های پیرهن‌ت رو
ببندی!
دستم را بالا آوردم و برایش تکان دادم.
خوب بود که صورتم و لبخند مهمان شده‌ی روی لبم را نمی‌دید. اما من با
این‌که به او پشت کرده بودم، خیلی خوب می‌توانستم تیرهای خشم نگاهش را
دریافت کنم.
صدای کفش‌های پاشنه بلند قرمزم، به فضای سوت و کور طنینی دل
نشین می‌داد. همیشه کفش پاشنه بلند به زنها اعتماد به نفس می‌دهد. از خودم
راضی بودم، مردهای کمی هستند که قدرت یک زن را باور دارند؛ ولی مردی
که پشت من ایستاده بود، قدرتم را باور داشت. باور داشت که تهدید می‌کرد!
به ماشین مامان رسیدم. شهاب داخل خانه، با شهاب بیرون از خانه فرق
کرده بود. شهاب داخل خانه عصبی بود. فکر نکرده حرف می‌زد. چشم‌هایش
آیینه‌ی دلش بودند؛ اما شهاب بیرون از ساختمان به خودش مسلط‌تر شده
بود. می‌توانست در عین خشم لبخند بزند. چشم‌هایش مکار شده بودند. فکر
می‌کرد و بعد حرف می‌زد. تقابل با شهاب دوم گرچه لذت‌بخش‌تر بود، اما من
با شهاب داخل خانه زودتر به آنچه که می‌خواستم می‌رسیدم.
هنوز خیلی خوب روی صندلی ماشین جاگیر نشده بودم که با چند ضربه
به شیشه‌ی کنارم، روی برگرداندم. این مردی که خم شد لبخند می‌زد و نگاه
بی‌شرمانه‌اش را به من دوخته بود نه شهاب داخل خانه بود، نه شهاب مقابل
در! یک شهاب دیگر بود.
شیشه‌ی ماشین را پایین دادم.

۴۴ همان تلخ همیشگی

لبخندش بازتر شد و کل صورتش را فرا گرفت. صدای پیر ابهتش در گوشم پیچید:

- خیلی کارکشته‌ای! حسام چندمین مرد زندگیته؟
الان وقتش نبود که عصبی شوم و بازی برده را به او ببازم. لبخند را هر چند بی روح، گوشه‌ی لبم نشاندم. گردنم را کمی کج کردم و قیافه‌ای متفکر به خود گرفتم:

- حسابش از دستم در رفته، ولی مطمئناً حسام آخریشه!
راست ایستاد و گفت:

- پس خدا در و تخته رو خوب جور کرده.
منتظر نماندم تا به اراجیفش ادامه دهد.

۲

ماشین را روشن کرده و سعی کردم از پارک دربیآورم. با لذت به تلاش من نگاه می‌کرد. زیر نگاهش هر چه از رانندگی بلد بودم، فراموش کردم. به سختی ماشین را از پارک درآوردم. وقتی کاملاً از آن خیابان و محل دور شدم، ماشین را گوشه‌ی کوچه‌ی خلوتی نگه داشتم. سرم را روی فرمان گذاشتم. چه قدر سخت بود یک آدم دیگر شدن! زیر بار هر حرفی رفتن! این یکی دیگر شدن و بودن کمی فرای طاقتم بود، اما می‌خواستم به هر نحوی شده از پس آن برآیم. هر بار که یک سکانس از "من"ی دیگر را بازی می‌کردم، تکه‌ای از پاکی روحم را می‌دادم. در حال درک معنای جمله‌ی "ذره ذره آب شدن" بودم. من به کنار پریا نشستن و حرف‌های دخترانه زدن راضی بودم. از زندگی زیبا نخواستہ بودم که پشت هم به من محکم "نه" گفته بود. دلم می‌خواست پریا بود و با هم "زنان کوچک" را تماشا می‌کردیم و سر این‌که کدام یک آن دختر مظلوم خانواده هستیم بحث می‌کردیم. به ناچار من مثل همیشه کوتاه بیایم و نقش دیگری را بپذیرم. هیچ وقت دوست نداشتیم جودی بابا لنگ دراز باشیم. چرا که هیچ کدام شبیهش نبودیم، فقط به بابا لنگ دراز آرزوهایمان فکر می‌کردیم. حسام بابا لنگ دراز پریا بود، بابا لنگ دراز

۴۶ همان تلخ همیشگی

من هم مردی بود که کوچک‌ترین شباهتی به سهراب‌خان نداشت و اگر روزی من حتی فلج هم بشوم و تنها حرکت پلک زدن باشد، او وفادارانه کنارم می‌ماند؛ هیچ زنی هم به چشمش نمی‌آید. آن روزها در فیلم‌ها دنبال دختران ساکت و مظلوم بودیم و هر کدام بسته به شباهت ظاهری یک نقش را می‌گرفتیم، اما امروز من نقش هیچ کدام از آن دختران و زنان ساکت و مظلوم را نمی‌خواستم. من خودخواهی اسکارلت را می‌خواستم؛ لبخندهای جودی، محکم بودن مگی... سیندرلا بودن تنها یک حماقت بود و بس. افسوس که پریا با یک طناب همه‌ی آرزوهای خود و من را خفه کرد!

با احساس خیسی صورتم، سر از روی فرمان ماشین برداشتم. با دستمالی صورتم را پاک کردم. دلم می‌خواست امروز هیچ کس را نبینم. تحمل امروزم به انتها رسیده بود. بیش از این نمی‌توانستم با آدم‌هایی رو به رو شوم که باید مقابلشان یکی دیگر باشم. ماشین را روشن کرده و به سمت خانه راه افتادم. یک دستم روی فرمان و دست دیگرم روی صورتم بود. حرارت صورتم بیشتر از دیگر اعضای بدنم بود.

شهاب طوری با من برخورد کرد که این را به من بفهماند که فقط یک دختر دم‌دستی هستم. دختر بی‌ارزشی که اگر حسام را قبول کرده، پیش از این تا آخر راه هرزگی را هم پیموده.

به خانه نرفتم. بی‌هدف خیابان‌ها را دور زدم. دور زدم و فکر کردم. دور زدم و تمام اتفاقات این چند سال و چند روز را بالا پایین کردم. دلم آرامش می‌خواست، شبیه آرامشی که سر مزار پریا داشتم. اگر مزار پریا تهران بود، بی‌درنگ به آن‌جا می‌رفتم. بی‌هدف راندم احساس گرسنگی و خستگی، تمام شد و به سمت خانه رفتم.

زمین تا آسمان با آن آدمی که از خانه بیرون رفته بودم تفاوت داشتم. دکمه‌ی آسانسور را زدم و با ضعف ناشی از فکر کردن، خستگی و گرسنگی بالا رفتم. ساعت از سه گذشته بود. حوصله نداشتم دست داخل کیفم کنم و کلید را بردارم. زنگ در را زدم. مامان معمولاً ساعت سه از محل کارش به خانه برمی‌گشت.

در برابم باز شد. مامان نگاه پر از تعجبش را به من دوخت. از سر و وضع و لباس‌هایم تعجب کرده بود. در حالی که من منتظر سوال تکراری "کجا بودی؟" بودم، مامان با پرسیدن:

- این چه سر و وضعیه؟

فصل دوم > ۴۷

غافلگیرم کرد.

نگاهی به لباس‌هایم کردم و گفتم:

- ایرادش چیه؟

رو از من گرفت و نگاه خیره‌اش را به کفش‌های قرمزم دوخت. در را پشت سرم بستم. روی صورت‌م مکث کرد و با لحنی که رنگ نگرانی و کنجکاوی داشت، پرسید:

- کجا بودی؟ اینا چیه پوشیدی؟ این لباس‌ها مناسب توان؟

بالاخره سوال همیشگی‌اش را پرسید. دکمه‌های پالتویم را باز کردم و گفتم:

- مامان جان من فقط نگاه می‌کنم ببینم از لباس خوشم میاد یا نه، دیگه به مناسب یا نامناسب بودنش فکر نمی‌کنم. حوصله ندارم برای مردم زندگی کنم. به طرف سالن رفتم. دنبالم راه افتاد. مامان یا بحثی را شروع نمی‌کرد، یا دست بردار نبود تا به نتیجه نرسد. مشکوک نگاه می‌کرد. پالتو را از دستم گرفت و گفت:

- کفش قرمز رو از کجا آوردی؟

پشت به او گفتم:

- از ش خوشم اومد، خریدم.

هیچ کس نمی‌دانست که من چه قدر از کفش قرمز پاشنه بلند متنفرم. ریشه‌ی تنفرم هم مربوط به زمانی بود که نوشین با یک جفت کفش پاشنه بلند قرمز برای مراسم یادبود پریا آمد. او سر پا ایستاده بود و من نشسته؛ کفش‌هایش در محدوده‌ی دیدم بود. تمام کفشش را از بر شدم، بس که نگاه کردم. ندیده بودم کسی با کفش قرمز پاشنه بلند به سر مزار کسی برود! نوک تیز کفشش را هم روی مزار پریا گذاشته بود. از همان زمان من متنفر شدم از تمام کفش‌های قرمز دنیا. یک شیء هم به آدم‌هایی که من از آن‌ها متنفر بودم، اضافه شد.

شال را از روی سرم برداشتم. کیف و شالم را روی مبل گذاشتم. کنترل تلویزیون را برداشتم و آن را روشن کردم تا راه را برای سوالات بیشتر مامان ببندم.

- می‌شه برام ناهار بیاری؟

از یک آدم بازجو تبدیل به مادر شد و با نگرانی مادرانه‌ای گفت:

- مگه ناهار نخوردی؟

۴۸ همان تلخ همیشگی

لبخندی زدم و سرم را به علامت نه تکان دادم. همه چیز یادش رفت و سریع وارد آشپزخانه شد.

بچه که بودم، وقتی لبخند می‌زدم مامان سر و صورتم را بوسه باران می‌کرد. هزاران بار قربان صدقه‌ام می‌رفت، اما از یک جایی به بعد راه من و مامان جدا شد.

بیشتر از سن فهمیدن خیلی وقت‌ها حسن نیست. یک عیب بزرگ است دختری که در سن کم فهمید مادرش هوو است. بار منفی این کلمه خیلی زیاد بود. من مامان را هر روز در این نقش می‌دیدم و از سهراب‌خان متنفر شدم. دلم به حال زنی که هیچ وقت ندیده بودم می‌سوخت. بی‌رحمی مامان را هم بر نمی‌تابیدم. مامانی که جز مهربانی از او چیزی ندیده بودم، کسی که الگو و اسطوره‌ی من بود، یک شبه نابود شد. دیگر نمی‌توانستم فقط او را یک مادر مهربان و همه چیز تمام ببینم.

با آمدن مامان دست از افکاری که خاله مژگان می‌گفت برایم بسیار مخرب است، برداشتم. کنارم نشست. بهترین موقع بود تا درباره‌ی پولم و شراکت با حسام، با او صحبت کنم.

بشقاب پلو خورش قیمه را برداشتم و روی پایم گذاشتم. قاشق و چنگال را در دستم گرفتم و گفتم:

- مامان من می‌خوام پولم رو از بانک بردارم.

به تلویزیون خیره بود، اما حواسش جای دیگری سیر می‌کرد. نگاهش را به سمت من چرخاند و پرسید:

- پولت رو می‌خوای چیکار؟

قاشقی از غذا به دهانم گذاشتم. منتظر بود تا جوابش را بدهم. با لحنی مطمئن گفتم:

- می‌خوام با حسام شریک بشم، می‌گه سر سال پولم دو برابر می‌شه؛ بمونه بانک فایده‌ای نداره.

پرخاشگرانه گفتم:

- حسام غلط کرد!

دومین نفری بود که در طول امروز این‌طور و با این کلمات در مورد حسام حرف می‌زد. شهاب هم همین نظر را داشت.

قاشق دیگری از غذا را برداشتم و گفتم:

- من می‌خوام پولم رو بکشم بیرون و با حسام شریک بشم. نظر من بوده

فصل دوم > ۴۹

که سرمایه‌ام رو بهش بدم، اونم استقبال کرد.
از جایش بلند شد و برای این‌که تسلط بیشتری روی من داشته باشد،
روبه رویم ایستاد و گفت:

- فکر کردی چون پول توئه، هر طوری دلت خواست می‌تونی برایش
تصمیم بگیری؟ حسام خودش با برادرزنش شریکه، تو رو می‌خواه ببره
اون‌جا که مثلاً حال اون‌ها رو بگیره؟

دست‌هایش را در هوا تکان داد. می‌دانست حریف من نمی‌شود. در صدد
نصیحت کردن برآمد و با لحنی آرام‌تر گفت:

- آخه رو چه حسابی پولت رو می‌خوای بدی به حسام؟ اصلاً حسام کی
تو می‌شه؟

قاشق و چنگال را در بشقاب رها کردم و گفتم:

- من می‌خوام با حسام ازدواج کنم، نسبت از این واضح‌تر؟

از این حرفم برآشفتم:

- هر وقت باهاش ازدواج کردی برو پولت رو دو دستی بهش بده؛ اما الان
حرفشتم نزن.

سرم را پایین انداختم و قاشق و چنگال را برداشتم:

- پول خودمه، می‌خوام سرمایه گذاریش کنم.

تن صدایش دوباره بالا رفت:

- هر کی ندونه فکر می‌کنه هزار ساله این کاره‌ای!

دستش را به طرفم گرفت و ادامه داد:

- آخه تو چی از ساختمون و برج سازی می‌دونی؟ حسام هیچی، با اون

برادرزنش می‌خوای چیکار کنی؟

از جایم بلند شدم و گفتم:

- اگه مشکل شما اونه که خود حسام حلش می‌کنه. پول من الکی مونده تو

بانک. چه ایرادی داره که با حسام بزنم به یه کاری. همین‌طوری که نمی‌دم

بهش. ازش سند و مدرک می‌گیرم.

لبخندی عصبی زد و با لحنی مچ‌گیرانه گفت:

- خب اگه به حسام اون قدر اعتماد نداری که پولات رو بسپری دستش،

چه جوری می‌خوای زنش بشی؟

جوابی ندادم. چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

- چی تو سرت می‌گذره یکتا؟ می‌خوای بری پیش حسام که واسه زنش

۵۰ همان تلخ همیشگی

خط و نشون بکشی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- مامان چرا مسائل رو با هم قاطی می‌کنی؟ من به حسام اعتماد دارم. به زن و برادر زنش هم کار ندارم، فقط می‌خوام پولم رو بزخم به یه کاری. حسام وارده، می‌دونه چیکار کنه. روی مبل رو به رویم نشست. دست‌هایش را دو طرف شقیقه‌اش گذاشت و نالید:

- ای خدا من از دست این دختر چیکار کنم!؟

سر جایم نشستم. نمی‌توانستم برای این همه درماندگی‌اش ناراحت نباشم، از برخوردها و کارهایم رنج می‌برد، ولی کاری از من بر نمی‌آمد، تا به این همه رنج کشیدنش پایان دهم. من خود نیز در باتلاق رنج و درد دست و پا می‌زدم. هیچ چیز از غذایی که خوردم، نفهمیدم. بشقاب و لیوان دوغم را برداشتم و به سمت آشپزخانه رفتم. یک خواب می‌توانست کمی روح و جسمم را سبک کند. مامان پشت به من، به فرش زیر پایش خیره شده بود. به اتاقم رفتم و در را بستم. می‌دانستم به این سادگی کوتاه نمی‌آید. من هم به هیچ وجه قصد عقب نشینی نداشتم.

صبح که از بانک برگشتم به حسام زنگ زدم تا درباره‌ی پولم، شراکتان و شرایطش با او صحبت کنم. با خوشحالی استقبال کرد و قرار شد بعد از ظهر فردا به دنبالم بیاید و مرا به شرکتش ببرد.

مامان خبر نداشت که صبح به بانک رفته‌ام. قرار شد بعد از صحبت نهایی با حسام، پولم را به حساب مشترکش با شهاب منتقل کنم.

سهراب‌خان طبق روال معمول امشب در خانه‌ی ما حضور داشت. مامان از وقتی که از سر کار به خانه برگشته، عصبی و کلافه بود. شالی را هم دور سرش بسته بود. صدای صحبتش با سهراب‌خان می‌آمد. عادت نداشت پیش سهراب‌خان از من گله‌ای کند، اما تصمیم من به شراکت با حسام باعث شده بود که برای سهراب‌خان درد دل کند.

من هم کنج تختم نشسته بودم و خیال بیرون رفتن نداشتم. با صدای مامان که مرا برای شام خوردن فرا خواند بیرون رفتم. مامان و سهراب‌خان هر دو در سالن، روی مبل نشسته بودند. نگاه گذرایی به میز ناهارخوری آشپزخانه انداختم. ظرف‌های غذا رویش چیده شده بودند، اما مامان هنوز غذا

فصل دوم > ۵۱

را نکشیده بود.

نگاهم را به سمتشان چرخاندم که سهراب‌خان گفت:

- یکتا جان یه دقیقه بیا بشین، می‌خوام در مورد یه موضوعی...

آیه را تا آخر خواندم. پیش دستی کردم و وسط حرفش پریدم و گفتم:

- اگه در مورد پول و شراکت با حسامه من تصمیم رو گرفتم.

لبخندی زد و با خونسردی گفت:

- باشه هر تصمیمی بگیری ما بهش احترام می‌ذاریم. فقط یه لحظه بیا

بشین و به حرفم گوش بده.

امیررضا اگر چه از نظر ظاهر شباهتی به سهراب‌خان نداشت، اما از نظر

اخلاقی خیلی شبیهش بود. هر دو خونسرد و عجیب به نظر می‌آمدند. انگار

هیچ موضوعی در دنیا وجود ندارد که بتواند آن‌ها را عصبی کند.

به ناچار به سمتشان رفتم و با فاصله‌ی زیاد روی مبل کنار تلویزیون

نشستم. مامان و سهراب‌خان آن طرف سالن و من این طرف سالن. خیره

نگاهش کردم تا حرفش را بزند.

دست دست می‌کرد. دنبال کلماتی برای شروع مناسب می‌گشت. بعد از نیم

نگاهی به مامان گفت:

- مامانت در مورد تصمیمی که برای پول هات گرفتی باهام صحبت کرده،

متوجه هستی که اون پول پشتوانه‌ی توئه؟

مگر پشت یک نفر، نباید یک آدم باشد؟ یک نفر که همه جور به او اعتماد

داشته باشی.

پس از سکوت چند دقیقه‌ای به صورت سهراب‌خان زل زدم و گفتم:

- من دارم با پولم کار می‌کنم. لطمه‌ای به پشتوانه‌ام نمی‌زنم.

کمی خم شد. انگشتان دستش را در هم فرو کرد و گفت:

- خب منم موافقم که با پولت کار کنی، اما نه هرجایی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- می‌خوام با حسام شریک بشم، هر جایی نیست. من به کاری که می‌کنم،

مطمئنم!

لبخندی زد و گفت:

- درسته حسام هر کسی نیست، اما به صلاحته که اون‌جا رفت و آمد

نکنی.

حرفش را تمام کرد. به صورتش خیره بودم تا دلیل این به صلاح نبودن

۵۲ همان تلخ همیشگی

را هم برایم توضیح دهد. مامان هم در سکوت به من زل زده بود.
سهراب‌خان با دیدن قیافه‌ی من ادامه داد:
- پول تو پول کمی نیست، باید همه‌ی جوانب رو بسنجی. برادرزن حسام هم...

برای دومین بار میان حرفش پریدم و گفتم:
- من نمی‌دونم شما و مامان چه اصراری دارید که هی پای برادرزن حسام رو وسط بکشین.

با آرامش و خونسردی ذاتی‌اش جواب داد:
- ما پای کسی رو وسط نمی‌کشیم، پای این یارو وسط هست. اینا که فقط با حسام شریک نیستن. تو دبی و چند جای دیگه ساختمون و برج می‌سازن. سهم تو برآش پول خرده. قبلا همه‌ی این دم و دستگاها زیر نظر پدرزن حسام بوده. خیلی خوب می‌تونن پولت رو به باد بدن. به خاطر همین برادرزن حسام می‌گم که به صلاح نیست بری باهاشون شریک بشی.
نگاهی به هر دویشان کردم و گفتم:

- من دارم پولم رو می‌دم به حسام. با اون هم حساب و کتاب دارم. نترسید من حواسم به همه چی هست.

سهراب‌خان عقب کشید و متفکر گفت:

- باشه، هر طور خودت می‌دونی.

مامان روی مبل جابه جا شد. به طرف سهراب‌خان برگشت و عصبی پرسید:

- چی می‌گی؟

خیلی کم پیش می‌آمد که با این لحن او را مورد خطاب قرار دهد. سهراب‌خان از جایش بلند شد. دو طرف پیراهنش را پایین کشید و به سمت آشپزخانه رفت. مامان کلافه‌تر از قبل با اشاره به من فریاد زد:

- این چی می‌دونه؟ اگه عقل داشت که نمی‌رفت دنبال حسام.

سهراب‌خان داخل آشپزخانه، پشت به ما بود. هیچ عکس‌العملی نسبت به این حرف مامان نشان نداد. مامان راهش را به سمت من کج کرد و با لحنی سرزنش‌آمیز پرسید:

- می‌دونی امروز کی اومده بود شرکت؟

سهراب‌خان این بار به طرف سالن برگشت. من هم منتظر ادامه حرفش بودم. بعد از نیم‌نگاهی به سهراب‌خان، رو به من گفتم:

فصل دوم > ۵۳

- مامان نوشین اومده بود.

کمی مکث کرد تا عکس العمل من را ببیند، اما من فقط نگاهش می‌کردم.
ادامه داد:

- مونده بودم به همکارام چی بگم. به اسم کی معرفیش کنم. بیچاره خانمی کرد من رو کشوند یه گوشه و گفت: "به دختری بگو کاری به دختر و دامادم نداشته باشه. دخترم داره از غصه دق می‌کنه" بیچاره به التماس افتاده بود.

روی مبل نشست و با گریه گفت:

- دوست داشتم زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه.

سرش را بلند کرد و پرسید:

- یکتا تو دیروز رفته بودی خونه‌شون چه غلطی بکنی؟ چرا زندگی مردم رو زهرمارشون کردی؟ آخه تو مگه چند سالته افتادی دنبال حسام؟ مگه شوهر قحطی اومده؟

دیگر بین ما و سهراب‌خان پرده‌ای نبود. مامان قبلا رعایت می‌کرد، اما امشب به سیم آخر زده بود. من هم مثل خودش شدم و بی پروا گفتم:
- زهر مار کردن زندگی بقیه رو از مامانم یاد گرفتم!
مامان به این حرف‌هایم عادت داشت، اما سهراب‌خان با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- مامانت زندگی کی رو زهرمار کرده؟

امشب سهراب‌خان هم خونسردی‌اش را از دست داده بود. خیره به صورتش با لحن قاطعی گفتم:

- شما باید هم ندونی! به شما که خوش گذشته؛ برید از زن بیچاره‌تون بپرسید که تو این سال‌ها چی کشیده؟

به سمت اتاقم قدم تند کردم که صدای سهراب‌خان را شنیدم:

- تو که لالایی بلدی، چرا خوابت نمی‌بره؟

تصویر گردن مامان دوباره پیش چشم‌هایم جان گرفت. سهراب خان مردی بود که زنی را در حصار خانه‌اش به جرم بیماری زندانی کرده بود و خود با زنی دیگر روزگار می‌گذراند. چه کسی می‌توانست بگوید کدام بیمارتر هستند؟ کسی که از وفاداری هیچ نداند، بیمار نیست؟

پشت در اتاقم سر خوردم و نشستم. روی سطح سرد سرامیک اتاق، به عادت همی وقت‌هایی که ناراحت و اندوهگین بودم، خطوط فرضی کشیدم.

۵۴ همان تلخ همیشگی

طناب‌دار پریا را رسم کردم. مثل قبل دایره‌ای که دور گردن حلقه می‌شد، در طناب بعدی تنگ‌تر بود! طناب‌دار پریا، فقط پریا را نبلعیده بود؛ بلکه تمام احساسات خوب من را هم با خود بلعیده بود.

لامپ اتاق را خاموش کردم. لباسم را عوض کردم و روی تخت نشستم. روشن و خاموش شدن صفحه‌ی گوشی‌ام باعث شد کمی فضای تاریک اتاقم روشن بشود. خم شدم و گوشی را برداشتم. فقط به صفحه‌اش زل زدم تا حسام از تماس گرفتن خسته شود و قطع کند.

قطع کرد. هرگز در زنگ زدن سماجت به خرج نمی‌داد. اگر جوابش را نمی‌دادم، دیگر اصراری به دوباره تماس گرفتن نداشت.

از شب‌هایم خسته شده بودم. بیش از آنچه که باید تاریک بودند. شب‌ها از انجام هر کاری که در ادامه می‌خواستم بکنم منصرف می‌شدم؛ اما روز با امید و افری انجامش می‌دادم.

در اتاق باز شد. باریکه‌ای از نور سالن به اتاقم آمد. مامان با شانه‌هایی افتاده به داخل آمد. نگاهمان در هم گره خورد. آرام آرام جلو آمد و روی تخت نشست.

با تمام حرف‌هایی که بینمان رد و بدل شده بود باز هوس آغوشش را داشتیم. مامان تنها آدم روی زمین بود که با تمام وجودم به او اعتماد داشتیم. تنها آدمی که منتظر نبودم هر لحظه خنجرى از گوشه‌ای دریاورد و عمیقا بر پیکر روح و جسمم فرو کند.

فاصله‌ی بینمان را پر کردم و خودم را به آغوش گرمش سپردم. او هم انگار منتظر همین حرکت من بود. بلافاصله دست‌هایش دور کمرم حلقه شد و به شدت مرا در آغوشش فشرد. در سکوت از آغوش هم لذت بردیم. نه من و نه مامان حرفی نزدیم. پیش‌پیش می‌دانستیم که از حرف زدن با هم به نتیجه‌ای نمی‌رسیم. حرف زدن با هم را بلد نبودیم.

بعد از دقایقی از آغوشش دل‌کندم و جدا شدم. با صدایی یواش و دورگه گفت:

- بیا شامت رو بخور.

صبح با صدای بوق ماشین امیررضا بیدار شدم. اتاق کمی سرد بود. پتو را تا روی گردنم بالا کشیدم. دوست نداشتم از جای گرم و نرم جدا بشوم. خودم را زیر پتو جمع کردم تا گرمای بیشتری

فصل دوم > ۵۵

ذخیره کنم. بعد از ظهر با حسام قرار داشتم. فکر این قرار باعث شد از جا بپریم. دیشب موقع خواب کمی دچار شک و تردید شده بودم، اما الان نمی‌خواستم شک و تردیدی به دلم راه بدهم.

صبر کردم تا سهراب‌خان برود و بعد من هم بیرون بروم. صدای در را که شنیدم از جایم بلند شدم. در را باز کردم. مامان مشغول مرتب کردن مقنعه‌اش جلوی آیینیه‌ی نصب شده روی جا کفشی بود. با دیدنم دست از آیینیه و درست کردن مقنعه‌اش کشید و گفت:

- من دارم می‌رم، ولی باز هم بشین با خودت فکر کن. تو راست می‌گی پول خودته، اما حسامی که به زن خودش وفا نمی‌کنه، اعتماد کردن بهش ریسک بزرگیه.

دوست نداشتم اول صبحی با او بحث کنم. فقط در سکوت نگاهش کردم. کیفش را برداشت و بعد از نیم‌نگاهی به من، در را باز کرد و بیرون رفت. به اتاقم رفتم و آماده شدم. پالتوی بلند خاکستری‌ام را پوشیدم. شال بافتی به همان رنگ، اما تیره‌تر را سرم کردم. روی میبل سالن منتظر حسام نشستم تا زنگ بزند. دیشب بعد از این‌که به تماسش جواب نداده بودم، پیامک فرستاده بود که: "چرا به خانه‌ی نوشین رفتم؟" من هم جواب دادم: "این کار را به خاطر تو کردم." نمی‌دانم قانع شد، یا نه. او هم دیگر چیزی نفرستاد.

با بلند شدن صدای زنگ گوشی‌ام، از جا برخاستم. حسام بود. با زدن تک‌زنگی می‌خواست مرا متوجه آمدن خودش کند. پوتین مشکی‌ام را پوشیدم و بعد از قفل کردن در به سمت آسانسور رفتم.

از ساختمان بیرون آمدم. حسام دو دستش را روی فرمان ماشین گذاشته و نگاهش به سمت من بود. لبخندی هم گوشه‌ی لبش با دیدن من شکل گرفت. قبل از رسیدن من خم شد و در ماشین را برایم باز کرد. حسام مرد قد بلند و جذابی بود که از این جذابیت لذت می‌برد. مرتب هم خودش را با فلان بازیگر خارجی و ایرانی مقایسه می‌کرد و در نهایت به این نتیجه می‌رسید که جذاب‌تر از آنهاست. پوست برنزه‌ای داشت. چشم‌های قهوه‌ای روشنش هم به جذابیت صورتش می‌افزود.

با لبخند سوار ماشین شدم و متقابلاً لبخند زدم. خم شد و صورتش را جلوتر آورد. دستم روی دستگیره‌ی در بود و هنوز کاملاً آن را نبسته بودم که با این حرکتش کمی عقب کشیدم. متوجه شد و عقب رفت. در جایم جا به جا شدم و در را بستم. سنگینی نگاهش باعث شد به طرفش برگردم. نگاهش را

۵۶ همان تلخ همیشگی

روی کل صورتم چرخاند و با لحنی دلخور گفت:

- چرا از من کناره‌گیری می‌کنی؟

سریع جواب دادم:

- من و تو به هم محرم نیستیم.

ابروهایش را بالا برد و بعد از کمی مکث، با خنده گفت:

- این چرت و پرتا چیه می‌گی؟ تو یه دختر امروزی هستی، چند وقت دیگه

هم که محرم می‌شیم.

چشم‌هایم را گرد کردم و گفتم:

- فکر می‌کردم تا الان متوجه شده باشی که من برای زندگیم از کسی الگو

بردارم نمی‌کنم، نه آدم‌های دیروز، نه آدم‌های امروز. فقط کاری که فکر

می‌کنم درسته انجام می‌دم. خوشم نمیاد تا وقتی عقد نکردیم، تماس‌های

اینجوری داشته باشیم.

این بار بلندتر خندید:

- واقعا از تو بعیده این حرف‌ها! می‌دونی چیه، من فکر می‌کنم که تو

می‌خواهی من رو اینجوری تحت فشار بذاری تا زودتر عقدت کنم.

لب‌هایم به سختی به لبخندی از هم باز شد و گفتم:

- مهم‌ترین دلیلش همینه.

- کمی بهم مهلت بده، وقتی شهاب رو نشوندم سر جاش، اون وقت نوشین

مثل قبلش می‌شه؛ مثل یه موم تو دست من!

از نگاه کردن به صورتش خودداری کردم...

از این‌که زنی در دست مردی برای چیزی غیر از عشق و علاقه مشترک

موم باشد متنفر بودم، حتی اگر این زن نوشین باشد. نوشینی که

آزاردنده‌ترین دغدغه‌ی این روزهای من بود. باید پشت پا می‌خورد تا من

آرام بگیرم.

حسام ماشین را روشن کرد. خیالم راحت شد که دیگر به من نزدیک

نمی‌شود، اما برخلاف میل کمی نزدیک شد و با دیدن عقب رفتنم به سر جایش

بازگشت.

بدون این‌که کنترلی روی لحن و صدایم داشته باشم، گفتم:

- چرا حد خودت رو نمی‌دونی، نمی‌فهمی که داری با این کارت بهم

بی‌حرمتی می‌کنی؟

ماتش برد. هیچ وقت این طور قاطعانه حرف نزده بودم.

فصل دوم > ۵۷

جو بین ما خیلی سنگین شده بود. به خود مسلط شدم و گفتم:

- معذرت می‌خوام، من یه کم اعصابم خرده.

سری تکان داد و گفت:

- دوباره با مامانت دعوا کردی؟ لابد این بار برای شریک شدن با من!

کیفم را محکم روی پایم فشار دادم و گفتم:

- می‌شه حرکت کنی بریم؟ تو راه حرف می‌زنیم.

بی‌هیچ حرفی حرکت کرد. بعد از دقایقی که در سکوت گذشت پرسید:

- حدسم درسته، نه؟ مامانت مخالفه.

خیره به روبه رو، با صدایی آرام گفتم:

- آره، شدید مخالفه.

معلوم نبود تا کی می‌توانستم حال بدم را به مامان ربط بدهم؟ تا کی

می‌توانستم در برابر حرف‌ها و رفتارش مقاومت کنم؟

تمام طول راه، گیج و منگ بودم. کاش راهی بود تا تمام تلخی‌ها را یکدفعه

بالا بیاوری و سرت کمی، فقط کمی از این همه درد، سبک شود!

حسام جلوی برج بسیار بلندی توقف کرد. ریموت پارکینگ را زد و

ماشین وارد فضای بسته‌ای شد. فضایی بسته، اما بزرگ که سقف کوتاهی

داشت. خوف انگیز بود. در ماشین را باز کردم و پاهایم را بر زمین گذاشتم.

وارد گود شده بودم. حسام هم پیاده شد. لبخندی به من زد. لبخندی تحویلش

دادم. احساس می‌کردم روی زمین قدم نمی‌زنم. سبک و آرام قدم برمی‌داشتم.

مسیری که برای زندگی‌ام انتخاب کرده بودم، انتهایش ناپیدا بود؛ درست

مثل انتهای این پارکینگ! احساس قدرت بیشتری می‌کردم. مصمم نگاهی به

حسام کردم و با لبخندی به استقبال نگاهش رفتم. از لبخند من ابرویی بالا داد.

در آسانسور را برایم باز کرد، خوشی خاصی در صورتش پدیدار شد که در

ماشین اثری از آن نبود.

دستی داخل موهایش برد و نزدیک‌تر آمد. با حالت غیرآرامی گفت:

- الان که رفتیم بالا شهاب هر چی گفت هیچی نمی‌گی، اصلاً باهات هم

کلام نمی‌شی. من خودم جوابش رو می‌دم.

چشمکی زد و کمی از حالت ناآرام قبل فاصله گرفت. اصرار زیادی داشت

من با او زیاد بگو بخند کنم. چیزی که من از آن فراری بودم و من را همیشه

به هم می‌ریخت و یادم می‌رفت چگونه باید رفتار کنم.

توقف آسانسور نجاتم داد. زودتر از حسام بیرون آمدم. روبه‌روی

۵۸ همان تلخ همیشگی

آسانسور در چوبی به رنگ قهوه‌ای سوخته دیده می‌شد. دو واحد دیگر هم در سمت راست و چپ بودند. یکی از آن‌ها دفتر وکالت و دیگری یک شرکت طراحی داخلی بود. روی در وسط چیزی نصب نشده بود. حسام به سمت در رفت و بازش کرد. سالن بزرگی با میز و صندلی مقابل چشمم پدیدار شد. راهروی باریکی هم دیده می‌شد که دو طرفش اتاقی قرار داشت. مبیل‌های چرمی با دو رنگ خردلی و مشکی دور میزی مستطیل شکل چیده شده بودند. صدای صحبت کردن آهسته کسی از داخل یکی از اتاق‌ها می‌آمد. کسی در سالن نبود. حسام با دستش یکی از مبیل‌ها را نشان داد و گفت:

- بشین، من الان میام.

به سمت راهروی باریک رفت. کمی عجیب به نظر می‌رسید، با این‌که واحد شیک و مدرنی بود، اما هیچ چیزش به یک شرکت ساختمانی نمی‌خورد. نگاهی به مبلی که حسام از من خواسته بود روی آن بشینم، انداختم و با پوزخندی راهم را به سمت پنجره کج کردم. پرده ضخیم کرم رنگ با گل‌های قهوه‌ای ساتن را کنار زدم. فضای وسیعی از شهر غبار گرفته‌ی تهران رو به رویم بود. پایین همه در تکاپو بودند، اما سکوت و آرامش عجیبی در فضای دود گرفته‌اش موج می‌زد. تهران با این همه جمعیت، شهر تنهایی است! با صدای بلند مردی که حالا مطمئن بودم برادر نوشین، شهاب است؛ از جا پریدم و پرده‌ی مچاله شده در دستم را رها کردم. با فریاد می‌گفت:

- اونی که از اول مسائل شخصی رو وارد کار کرد، من نبودم تو بودی. به اسم شریک من اومدی، اما یه دفعه به خودم اومدم دیدم خواهرم زنت شده. حالا داری واسه من از جدا کردن مسائل حرف می‌زنی. هر وقت اومدی مثل بچه‌ی آدم نوشین رو طلاق دادی، اون وقت می‌شینیم در مورد کار هم حرف می‌زنیم.

صدای آرام حسام را شنیدم، او مانند شهاب عصبی نبود:

- باید حرف بزنینم، و گرنه تنها من ضرر نمی‌کنم.

صدای بلند شهاب دوباره گوش‌هایم را به شنیدن حرف‌هایش دعوت کرد:

- بذار ضرر کنم، فکر کردی من ککم می‌گزه؟

منتظر ماندم تا جواب حسام را بشنوم اما صدایی از هیچ کدام در نیامد. ثانیه‌هایی بعد در باز شد.

دقیقا رو به روی راهروی باریک ایستاده بودم. شهاب هنوز قدمی برنداشته بود که چشم در چشم شدیم. به خودش آمد و قدمی جلوتر گذاشت،

فصل دوم > ۵۹

دهان باز کرد تا حرفی بزند که با صدای حسام متوقف شد:

- این قدر داد و فریاد کردی که یادم رفت بهت بگم می‌خوام یکتا رو هم تو پروژه‌ی آقای سمیعی شریک کنم.

شهاب نگاه از من گرفت و به عقب برگشت. لبخندی محو روی لب‌های حسام بود. به نظر می‌رسید از من به عنوان برگ برنده اش در مقابل شهاب استفاده می‌کند. دشمنی و کینه‌ی عجیبی نسبت به هم در چشم‌های هر دو موج می‌زد. احتمال می‌دادم اختلاف آن‌ها چیزی فراتر از دعوا بر سر بود و نبود من در زندگی حسام باشد.

شهاب با دیدن قیافه‌ی پر از تمسخر حسام چیزی نگفت. پالتوی در دستش را محکم فشرد و بدون حرف و یا نگاهی بیرون رفت. من هم بودم همین کار را می‌کردم. گاهی بهتر است بدون حرفی میدان را خالی کنی و حریف را در شک و استرس این‌که چه نقشه‌ای در سر داری تنها بگذاری، تا در توهمات غلط یا درست خودش دست و پا بزند. بی شک با این کار نصف راه را رفته‌ای. حسام انتظار داشت شهاب داد و بیداد کند و از دیدن عصیانیتش لذت ببرد، اما شهاب رویه‌ای دیگر را در پیش گرفته بود.

حسام با لبخندی بر لب، در حالی که نگاهش هنوز به سمت در بود، جلوتر آمد. نگاهش را از در جدا کرد و رو به من گفت:

- دیدی چه جوری...

حرفش با ورود یکباره‌ی شهاب ناقص ماند. شهاب با عجله به سمت اتاقش رفت. حسام رو به من گفت:

- برو پایین تو پارکینگ، الان میام.

شانه‌ای بالا انداختم و از در بیرون رفتم. واحد شرکت به اصطلاح ساختمانی‌شان در طبقه‌ی پنجم برج بود. ترجیح دادم آسانسور سوار نشوم و از پله‌ها پایین بروم. برای آرام شدن و تمرکز ذهنم، خیلی وقت‌ها این کار را می‌کردم.

بدون هیچ شتابی آرام آرام از پله‌ها پایین آمدم. به سمت پارکینگ حرکت کردم. تا ماشین حسام باید به چند دقیقه‌ای راه می‌رفتم. کیف را از روی دوشم برداشتم و در دستم گرفتم. هنوز سرم را بالا نیاورده بودم که با دیدن شهاب رو به رویم، که از پشت یکی از ماشین‌ها بیرون آمد "وای" خفه‌ای گفتم. دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و غریتم:

- این چه کاریه؟ ترسیدم!

۶۰ < همان تلخ همیشگی

با شنیدن حرفم، کوچک‌ترین تغییری در صورتش به وجود نیامد. آرام جلو آمد و با صدایی محکم و مصمم گفت:

- هنوز مونده تا بترسی!

خواستم از کنارش رد شوم که با یک قدم راهم را سد کرد. پالتوی مشکی‌اش را پوشید و نگاه تند و تیزش را حواله‌ی من کرد. سرش را کمی پایین آورد تا تفاوت قدمان را جبران کند. شاید هم این‌طوری می‌خواست حرف‌هایش تاثیر بیشتری بگذارد:

- می‌دونی تا قبل از این‌که بالا ببینمت چه تصمیمی داشتم؟

نیم‌نگاهی به آسانسور کردم تا ببینم حسام پیدایش می‌شود. کسی نیامد. باز خواستم رد شوم که کف دستش را بالا آورد و گفت:

- می‌خواستم بی‌درسر طلاق نوشین رو بگیرم و شما رو به حال خودتون رها کنم، اما الان...

چشم‌های پر از عصبانیتش را روی صورتم چرخ داد و گفت:

- الان دیگه نه می‌ذارم نوشین طلاق بگیره، نه می‌ذارم راضی به عقد کردن تو بشه. اینقدر بین زمین و هوا نگهت می‌دارم که به غلط کردن بیفتی. به خودش حرکتی داد و راه را باز کرد، با دست‌هایش مسیر رفتن به سمت ماشین حسام را نشان داد و گفت:

- حالا بفرما برو.

توجهی به این ژست خودنمایانه‌اش نکردم. مثل خودش جلوتر رفتم و رو به رویش ایستادم. سرم را بالا گرفتم و خیره به چشم‌هایش، آرام اما مطمئن گفتم:

- وقتی تهدید می‌کنی شبیه بیچاره‌ها می‌شی!

خودم را عقب کشیدم. کیف دستم را کشیدم و مرا متوقف کرد:

- بترس از اون روزی که من احساس بیچارگی کنم، که اگه کنم، مسیبش رو به خاک سیاه می‌شونم.

دستش را از کیفم جدا کرد. به سمت مخالف من رفت. به طرفش برگشتم. جلوی در ماشینش ایستاد. سر تا پایم را برانداز کرد و با پوزخندی گفت:

- جای تو باشم دیگه این طرفا پیدام نمی‌شه. اگه اومدی، قبلش یه ختم واسه آرزوهات بگیر. این‌جا یه جنگله، جای گربه کوچولوها نیست.

با لبخندی در را باز کرد و سوار شد.

من یک سال پیش، درست وقتی که به جواب علاقه‌ی حسام "بله" دادم،

فصل دوم > ۶۱

برای تمام آرزوهایم یکجا ختم گرفته بودم. در واقع من از مجلس ترحیم آرزوهایم می‌آمدم.

دسته‌ی کیفم را محکم در دستم فشردم و به طرفش رفتم. ماشینش را روشن کرده، اما هنوز راه نیفتاده بود. خم شدم و چند ضربه به شیشه‌ی ماشینش زدم. نیم‌نگاهی به من کرد و بعد از کمی مکث، با اکراه شیشه‌ی ماشین را پایین داد. انگشتانم را روی لبه‌ی شیشه گذاشتم و به نرمی گفتم:

- چند وقت پیش یه مستند از تلویزیون می‌دیدم. یه موجودی شبیه آفتاب پرست یا شایدم مارمولک دنبال یه موش کرده بود. دوربین تلویزیون هم روی این تعقیب و گریز مانور می‌داد. وقتی تصویر بسته‌ی موش رو نشون می‌داد، ضربان قلبش واضح حس می‌شد. بدون هیچ دلیلی دلم می‌خواست موش نجات پیدا کنه...

صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد. دست برد و گوشی‌اش را از جیب پالتویش بیرون آورد. خیلی سریع رد تماس داد و به من نگاه کرد. منتظر ادامه‌ی حرفم بود. لبخندی زدم. مثل آدم‌هایی که سر نترسی دارند کمی سرم را جلوتر بردم. تعجب نشسته در چشم‌هایش آن قدر خوانا بود که حتی اگر بی‌سوادترین آدم دنیا هم بودم، آن را می‌فهمیدم.

ادامه دادم:

- خیلی وضع بدی بود. هر لحظه منتظر بودم آفتاب پرست دهن و کنه و موش رو ببلعه، اما می‌دونی چی شد؟ درست وقتی که فاصله‌ای تا بلعیدن موش نداشت، چنگال تیز عقابی از پشت، آفتاب پرست رو گرفت و با خودش به هوا برد. موش هم رفت تو سوراخش.

دستم را از روی لبه‌ی شیشه‌ی ماشینش برداشتم و گفتم:

- گاهی توی جنگل هم خیلی خوب عدالت اجرا می‌شه. تو جنگل هم خیلی هر کی هر کی نیست. حواست باشه وقتی دنبال منی، وقتی تمام حواست پی نابود کردن منه، از پشت اسیر چنگال یه عقاب نشی.

عقب رفتم، انگشت اشاره‌ام را بالا آوردم و در حالی که شیشه‌ی ماشینش بالا می‌رفت، گفتم:

- وقتی دنبال منی، پشتتم بپا!

پشت به او راه افتادم. با احساس نزدیک شدن ماشینش، به عقب برگشتم. سر جایم ایستادم. شهاب هم ایستاد. دوباره با ماشینش حرکتی کرد و جلوتر آمد. قصد ترساندن مرا داشت. لبخندی روی لبم نشاندم و بی آن‌که ترسی به

۶۲ همان تلخ همیشگی

چهره‌ام راه بدهم همان‌جا چشم در چشمش محکم ایستادم.
لبخندی زد. شیشه‌ی ماشین را پایین داد، سرش را بیرون آورد:
- خیلی زود سرت رو به باد می‌دی. آخرین اخطار من فراموش نشه. دیگه دور و بر من نیا.
عقب رفت و دستش را هم به نشانه‌ی خداحافظی بالا آورد و تکان داد.
دستم را روی سرم گذاشتم. همان‌جا خشکم زد. شهاب رفت، اما نگاهش، نگاه ترسناک و عجیبش، جلوی چشمم به رقص درآمد.
به ماشین پشت سرم تکیه دادم. سر سنگینم را بالا آوردم و نگاهم را تا آسانسور کش دادم. حسام کجا مانده بود؟
ناخودآگاه نگاه دوباره‌ای به جای خالی ماشین شهاب کردم. از نظر ظاهری، کوچک‌ترین شباهتی به نوشین نداشت، که اگر داشت من هرگز نمی‌توانستم آن قدر به صورتش نزدیک و به چشم‌هایش خیره شوم و برایش خط و نشان بکشم.
بالاخره در آسانسور باز شد. حسام بدون آن لبخند پیروزی که از اول روی لب‌هایش می‌درخشید، بیرون آمد. تکیه‌ام را از ماشین گرفتم و راست ایستادم. دستی به شالم کشیدم و موهایم را به داخل آن هل دادم. حسام نیم‌نگاهی به من کرد اما نگاهش رنگ کنجکاوی به خود گرفت:
- طوری شده؟
به طرفش رفتم و بدون هیچ جوابی منتظر ماندم تا در را باز کند و سوار شوم. وقتی پشت فرمان ماشین جای گرفت، پرسیدم:
- شرکت ساختمونی‌تون این بود؟
لبخندی گوشه‌ی لبش جای گرفت و گفت:
- خوشم می‌آد، حواست به همه چیز هست!
بعد با نگاه کوتاهی به من، در حالی که ماشین را حرکت درمی‌آورد، گفت:
- معلومه که نه. شرکت اصلی‌مون تو زعفرانیه‌ست. این‌جا فقط برای برنامه‌ریزی پروژه‌ی آقای سمیعیه و فقط با خود سمیعی درباره‌ی ساخت پاساژها شریکیم. تو هم باهامون تو همین پروژه شریکی! مدیری‌تس هم با منه. راهش را به سمت خروجی پارکینگ کج کرد. دوباره پرسیدم:
- اومدن من امروز به این‌جا چه لزومی داشت؟ من که کاری نکردم.
چرخ‌هایش به گردشش داد و گفت:
- می‌گم باهوشی! خب امروز در اصل ما نصف راه رو رفتیم. همین که

فصل دوم > ۶۳

شهاب فهمید نفر چهارم تویی، خودش یعنی کلی کار. باید بفهمه که من چه قدر جدی‌ام.

با خارج شدن ماشین از پارکینگ، نفس عمیقی کشیدم. سنگینی سرم سبک شد. نگاه آشنایی هم نبود تا مرا دچار معمای نگاهش کند.

حسام یک دستش را جلوی دهانش گرفته و متفکر رانندگی می‌کرد. با سوالی، دوباره او را از دنیای افکارش بیرون کشیدم:

- جدی؟ توی چه چیزی؟

سر بر گرداند:

- این‌که تو برام مهمی، این قدر مهم که می‌خوام تو کارمم شریکت کنم.

سر تکان داده و گفتم:

- ولی من فکر می‌کنم بیشتر می‌خواستی با وجود من لجش رو دربیاری؟

مکثی کردم و ادامه دادم:

- مگه نه؟

لبخندی موزی، گوشه‌ی لبش نشست:

- خب مجموعه‌ای از دلایل بود، ولی مهم‌ترین دلیلش اینه که شهاب بدونه

تو هم تو این کار هستی.

سرعت ماشین را بیشتر کرد، در حصار سوال‌هایم گیر افتاده بود؛ سرعت

گرفتنش در واقع، نوعی فرار بود. هنوز پر از سوال‌های بی جواب درباره‌ی این

شراکت و آن ساختمان بودم. با نگاه به بیرون پرسیدم:

- این آقای سمیعی چی؟ اون نباید در جریان قرار بگیره منم هستم؟

بدون نگاه کردن به من، با لحنی عصبی گفت:

- نگران پولت نباش، تو سند و مدرک می‌گیری.

حالا که حرف اصلی‌ام از پرده بیرون افتاده بود، لازم نبود با احتیاط

حرف بزنم، سرم را به سمتش برگرداندم و گفتم:

- خب یه خرده همه چی با هم قاطیه. چرا شما دو تا شرکت دارین؟

شرکت اصلی چیه، فرعی چیه؟

نگاه گذرایی کرد و با لحنی که انگار من ساده‌ترین و احمقانه‌ترین سوال

دنیا را پرسیده‌ام، گفت:

- خب اینم سوال داره؟ این یه پروژه‌ی جدا از شرکت اصلی خودمونه.

اونجا بابای شهاب سهامدار اصلیه، این‌جا من، تو، شهاب و سمیعی شراکتی

اون پاساژ رو می‌سازیم. آخر سر هم هر کی یا مغازه‌اش رو برمی‌داره، یا

۶۴ همان تلخ همیشگی

می‌فروشه. مطمئن باش پولت دو برابر می‌شه. قرارداد نهایی رو هم یه روز میارمت با سمیعی و شهاب امضا می‌کنی.

جواب نگاهش را با نگاهی عاقل اندر سفیه دادم و گفتم:

- پس کلا امروز اومدن من بی‌خود و بی‌جهت بود، در واقع فقط می‌خواستی برای حریف خط و نشون بکشی.

با صدای بلندی قهقهه زد:

- نه این‌که تو بدت اومد، هنوز یادم نرفته بدون اجازه‌ی من پا شدی رفتی خونه‌ی نوشین؛ فکر کردی من با دلالت قانع شدم؟

- تو هم رفته بودی برای حریف خط و نشون بکشی دیگه؛ غیر این نبود، مگه نه؟

سری تکان دادم:

- خب باید منم کامل در جریان کارات بذاری، تا آماده باشم. مثلا اگه امروز می‌دونستم که قصدت چیه، بیشتر لج این آقا شهاب رو درمی‌آوردم.

با شنیدن این حرف سکوت کرد. شهاب برایش یک نقطه ضعف بود. شهابی که تا اسمش می‌آمد، حسام به هم می‌ریخت.

موشکافانه نگاهش کردم و گفتم:

- مشکل تو و شهاب فقط به خاطر منه، یا چیز دیگه‌ای هم این وسط هست؟

حرف را عوض کرد و گفت:

- خب شهاب با اشتهای من مشکل داره.

توجهی به لحن شوخش نکردم و پرسیدم:

- اشتها؟

لبخندی زد و گفت:

- ببین نیاز یه مرد به زن، مثل نیاز به غذاست. یکی با یه بشقاب سیر می‌شه، یکی نه؛ دو تا بشقاب می‌خواد. شهاب خودش ازدواج نمی‌کنه و هر روز یه بشقاب غذای متنوع میل می‌کنه، اون وقت با بشقاب غذای دوم من مشکل داره.

موقع گفتن "بشقاب غذای دوم" با چشم‌هایش اشاره‌ای هم به من کرد.

هر چه از احتیاط و محافظه کارانه حرف زدن بلد بودم را کنار گذاشتم و عصبی گفتم:

- من با شهاب کاری ندارم، اما تو مواظب باش با بشقاب غذای دومت

فصل دوم > ۶۵

رودل نکنی که مجبور بشی هر چه خوردی به زور بالا بیاری، حتی بشقاب غذای اول رو!

به جای این که خودش را جمع و جور کند، و قیحانه خندید و گفت:
- ای بابا، عشق من چرا عصبی می شه؟ نترس من بهت قول می دم بشقاب دوم رو با اشتهای بیشتری بخورم.

با شنیدن حرفش سرم را برگرداندم و باز به بیرون خیره شدم. تقصیر کی و چی بود که حسام و خیلی از مردان شبیه حسام چنین تفکری داشتند، اهمیتی برایم نداشت، اما اگر فقط یکی از آن ها به خاطر داشتن چنین تفکراتی ادب می شد، برای من خیلی لذت بخش بود. به یکباره به سمت حسام برگشتم و گفتم:

- خاله مژگان می گه کسی که بدی می کنه، خودش هم حالش خیلی بده و برعکسش، هر کسی خوبی می کنه حال خودش هم خوبه.

اخم هایش را به نشانه ی فکر کردن به حرفم در هم کرد و گفت:

- منظورت اینه که تو داری به نوشین بدی می کنی؟

شخصیت جالبی داشت، هیچ چیز را به خودش نمی گرفت. بحث کردن با حسام مثل آب در هاون کوبیدن بود.

- نخیر، با توام!

منظور را گرفت و گفت:

- من نوشین رو دوست دارم. بدی ای بهش نمی کنم. فقط یه زن دیگه غیر نوشین هست که اونم دوستش دارم.

صدایش را آهسته تر کرد و گفت:

- یه زن که فکر روز و شبم شده. نگاهم که می کنه، دلم می خواد براش بمیرم.

"دلم می خواد براش بمیرم" از اون دست کلمه ها و جمله هایی بود که دلم می خواست از تمام زبان های دنیا خط بزنم. دلم می خواست فقط تنها کسی بتواند از آن استفاده کند که به آن اعتقاد راسخ داشته باشد و اگر کسی به دروغ این جمله را بگوید، در جا خشکش بزند، مثل کسی که با دست خیس، یک سیم لخت را لمس کند.

پریا هر بار که کنارم بود این چند کلمه ی لعنتی را تکرار می کرد:

"دلم می خواد براش بمیرم"

و همین کار را هم کرده بود. دلش خواست و برای یکی مرد!

۳

تمام روز بعد به تماس پی در پی حسام توجهی نکردم. باید یک روز می‌گذشت تا کمی از اثرات حرف‌هایش کم می‌شد و بعد بتوانم با او صحبت کنم. مثل بازیگری که گریم سنگینی روی صورتش پیاده شده و روز بعد دیگر نمی‌تواند باز هم آن گریم را تحمل کند، بودم. باید یک روز می‌گذشت و باز ماسک بر صورت می‌گذاشتم و با حسام صحبت می‌کردم. هنوز تمام فکرم درگیر دیروز بود.

آخر شب در تختم، وقتی حالم بهتر شد به حسام زنگ زدم. با بوق اول، به حالت عصبی جواب داد:

- چه عجب! چرا امروز هر چی زنگ زدم جواب ندادی؟

- سلام، حالم اصلا خوب نبود.

دروغ نگفتم. حالم بد بود. چهار سال بود که حالم بد نه، افتضاح بود.

آرام شد و گفت:

- می‌خواستم یه خبری بهت بدم.

روی تخت دراز کشیدم و گوشی را به گوشم چسباندم:

- بگو.

فصل سوم > ۶۷

زمزمه کرد:

- نوشین برگشته خونه.

سریع از جایم بلند شدم و روی تخت نشستم. غافلگیر شده بودم. برای این که مطمئن شوم خبر درست است، پرسیدم:

- چی گفتی؟

حسام هم جمله‌ی قبل را تکرار کرد. فکر می‌کردم شهاب فقط مرا تهدید کرده است. فکر می‌کردم این که قید طلاق گرفتن نوشین را زده، صرفاً یک بلوف برای ترساندن من است، اما او جدی بود. این برایم خوب نبود که او را بلد نبودم و تا این حد از جانبش خیالم راحت بود. هر چند برگشتن نوشین خیلی هم خوب بود، اما من باید می‌دانستم که او حتماً این کار را می‌کند. نباید غافلگیر می‌شدم.

لبخندی روی لبم نشست. پس هوس بازی داشت.

آرام گفتم:

- خب این که خیلی خوبه، همونی شد که تو می‌خوای.

باز هم آرام و یواش گفت:

- آره، ولی خیلی عجیبه که شهاب اجازه داده بیادا!

پس برای حسام هم این یکباره برگشتن نوشین عجیب بود. به حسام چیزی درباره‌ی حرف‌های شهاب در پارکینگ نگفته بودم.

گوشی را به گوشم نزدیک‌تر کردم و گفتم:

- فعلاً مهم اینه که نوشین اومده و تو به دور از چشم شهاب می‌تونی ارزش برای عقد من رضایت بگیری.

چیزی نگفت و ادامه دادم:

- راستی من فردا ظهر میام شرکت.

"باشه" ای گفت و قطع کرد.

من با شهاب کاری نداشتم، اما او برایم چنگال تیز کرده بود، پس باید چنگ و دندان مرا هم می‌دید.

به حسام گفته بودم ظهر به شرکتش می‌روم؛ اما صبح، بعد از رفتن مامان، آژانس خبر کردم و خودم را به شرکت رساندم. قرار بود حسام تمام شرکا را جمع کند تا با من هم آشنا شوند. یکی از آنها با من آشنا شده و مرا از بودن در این کار منع کرده بود.

امروز هر سه جمع بودند؛ حسام؛ سمیعی و شهاب!

۶۸ همان تلخ همیشگی

نمی دانستم صبح چه ساعتی می آیند، اما به یقین، بودن اول صبح من در شرکت نشان می داد که از سر شکم سیری پولم را در اختیار آن ها نگذاشتم و هم یک نفر با نگاه سر گیجه آورش متوجه می شد من همان کاری را انجام می دهم که می گویم؛ یکی درست مثل خودش!

آسانسور را زدم و بالا رفتم وقتی در طبقه ی پنجم ایستاد، باز دچار تردید شدم، تردید بین ماندن و رفتن و باز ماندن از جواب سوال " من بین اینا چیکار می کنم؟ "

سرم را پایین بردم و در آسانسور را به شدت هل دادم.

ضربه های محکمی با دستم به در زدم تا از هجوم شک و تردید رها بشوم. خانم جوانی در را برایم باز کرد و با صورتی که کمی اخم داشت گفت: - چه خبره خانم؟

برعکس آن روز، امروز فضا شبیه یک شرکت ساختمانی بود. لامپ های روشن، کامپیوتر روشن روی میز و عطر چای ایرانی، نشان می داد امروز همه این جا جمع هستند.

رو به خانم جوان که با دیدن کیفش روی میز منشی، حدسم درباره ی منشی بودنش ثابت شد؛ گفتم:

- من یکتا صدرم، یکی از شرکا.

با لحن محکمی ادا کردم تا جای هیچ شک و شبهه ای برایش نماند. در صدم ثانیه براندازم کرد و با لحنی که زمین تا آسمان با موقع در باز کردن فرق داشت گفت:

- ای وای، ببخشید نشناختم. بفرمایید بشینید.

توجهی نکردم و روی مبل نشستم. راهش را به طرف آشپزخانه کج کرد که با صدای محکم من سر جایش ایستاد:

- خانم... من چیزی نمی خورم، به کارتون برسید.

لبخندی زد و گفت:

- من یمین هستم.

سری تکان دادم و او هم چیز بیشتری نگفت.

برعکس اخلاقش، پوشش خوبی داشت. نه در آرایش غلو کرده بود و نه در لباس پوشیدن.

مانتوی تا روی زانوی مشکی ساده، اما مرتبی پوشیده و شال خاکستری رنگی هم روی سرش بود. این که می دانست هر جایی باید چطور بپوشد و

فصل سوم > ۶۹

چطور آرایش کند تا نظر خوبی نسبت به او داشته باشم کافی بود. تحت تاثیر همین فکر وقتی سرش را به طرفم برگرداند لبخندی ناخواسته به او زدم. هنوز نگاهم به خانم یمین بود که در، میان خنده و شوخی دو نفر باز شد. یک مرد و یک زن!

مرد تا نگاهش را از صورت زن مقابل گرفت، پذیرای نگاه جسور من شد. فقط در حد یک باز و بسته کردن پلک، چشم‌هایش روی من توقف کرد. سپس بی آن‌که تغییری در چهره‌اش پدید بیاید، به طرف خانم یمین برگشت و احوال‌پرسی کرد. برعکس شهاب، خانم خوش چهره‌ی همراهش، تمام حواسش پی من بود.

- بیا بریم اتاق من روشنک!

با جمله‌ی شهاب که با لحن محکمی ادا شد، خانم همراهش دست از کنکاش من برداشت و پشت سر او راه افتاد.

خب من یقیناً صبحش را به گند کشیده بودم. اگر او مرا نادیده گرفت، من هم همین کار را کردم. ذره‌ای از جایم تکان نخوردم، ولی نگاه‌هایمان هر چند کوتاه، گویای همه چیز بود. امیدوار بودم پیام نگاهم را گرفته باشد. این‌که هستم و کوچک‌ترین ترسی از او ندارم.

نگاهم به جلو بود، به مسیر رو به رویم. به جایی که دختری به اسم روشنک خرامان خرامان از آن گذشته بود، اما سنگینی نگاه منشی را حس می‌کردم. از جو سنگین بین ما در تعجب بود. جوی آنقدر سنگین که کلامی، حتی سلام هم در آن رد و بدل نمی‌شد باید کمی منتظر می‌ماند، تا حسام بیاید و از این همه منگی درآید.

با نگاهی به ساعت از جایم بلند شدم. دلم می‌خواست از پنجره بیرون را تماشا کنم. این کار برایم لذت بخش بود. به همین قصد به سمت پنجره رفتم. قبل از این‌که پرده را کنار بزنم، چشمم به گلدان زیر پنجره افتاد. یک دیفن باخیا بود که احساس کردم علیرغم ظاهر شادابش، از درون رو به زوال است. سبزی برگ‌هایش خیلی درخشان و شفاف نبود. خم شدم و با دو انگشت خاک گلدان را لمس کردم. خاکش خشک بود. راست ایستادم و قدم‌هایم را به سمت آشپزخانه تند کردم. لیوان شیشه‌ای برداشتم و شیر آب را باز کردم. کسی داخل آشپزخانه شد. عطرش قبل از خودش خبر از آمدنش داد. کمی مانده بود تا لیوان کاملاً پر شود که شیر آب را بستم. به عقب برگشتم و با دختر همراه شهاب مواجه شدم. لبخندی رند، روی لبش بود. در چهار چوب در ایستاده و

۷۰ همان تلخ همیشگی

راهم را بسته بود. نگاهش کردم و با اشاره به لیوان در دستم گفتم:

- می‌شه برید کنار؟

لبخندش وسعت گرفت:

- تو همونی که با حسام...

دقیقا می‌دانست من چه کسی هستم. ابروهایم را به نشانه‌ی تعجب بالا بردم تا بدانم سوال بیجایی پرسیده است. اجازه ندادم آنچه که در ذهنش است بر زبان بیاورد:

- من قراره همسر حسام بشم!

با حفظ لبخندش گفت:

- خبر داری که دیشب نوشین برگشته خونه؟

بودنش اینجا، یک سوال و چند جواب بود. چند تا احتمال وجود داشت. یا به سفارش شهاب اینجا بود. یا خودش به خاطر کنجکاوای آمده بود و یا صرفا برای این‌که بداند نوشین در چه منجلائی افتاده است؟ لبخند خجسته‌ی روی لبش هیچ نشانی از دلسوزی برای نوشین نداشت. خودم را به یک قدمی‌اش رساندم. مجبور شد از چهارچوب در کنار برود. آرام نجوا کردم:

- خوبه که بالاخره نوشین یک کار عاقلانه کرد.

می‌توانست برای شهاب همین را خبر ببرد. شهاب باید می‌دانست که من ناراحت نیستم از وجود نوشین در خانه‌ی حسام!

به گلدان نزدیک شدم لیوان آب را در آن ریختم و در همان حین حضور زن خوش چهره‌ی همراه شهاب را پشت سرم حس کردم. کمی از من کوتاه‌تر و پرت‌تر بود. خیلی دوست داشت قیافه‌ی زیبا و جذابش را به رخ من بکشد و خودنمایی کند.

به سمتش برگشتم. روی تک تک حرکاتم دقیق شده بود. به نظرم برایش خیلی سرگرم‌کننده بودم. خیره نگاهش کردم تا جواب خیرگی نگاهش را بدهم. نیم‌نگاهی به پشتش کرد و گفت:

- نوشین رقیب قدری داره.

خودش را لو داد. معلوم شد خیلی دل خوشی از نوشین ندارد. بی‌توجه به حرفش روی مبل نشستیم. از رو نرفت. پیچ و تاب قشنگی به بدنش داد و درست رو به روی من روی مبل نشست.

جلوی چشم‌هایم، به شکل ناشیانه‌ای در حال بررسی من بود. امروز

فصل سوم > ۷۱

صورت‌م آرایش کم‌رنگی داشت و موهایم را هم به بالا شانه زده و سفت بالای سرم بسته بودم.

دستش را به سمت شالش برد و هم‌زمان پرسید:

- می‌خوای این‌جا کار کنی؟ کار این‌جا خیلی پردردسره، بهتر نبود کار بی‌دردسرتی رو دنبال می‌کردی؟

مثل این‌که شهاب را ظرف چند دقیقه کاملاً تخلیه‌ی اطلاعاتی کرده بود. همه چیز را می‌دانست.

خیلی کوتاه و کاملاً بی‌میل گفتم:

- من دردسری نمی‌بینم.

در اتاق شهاب باز شد. روشنک از جایش سریع برخاست. از کنار من نشستن و هم کلام شدن با من، جلوی چشم شهاب اجتناب می‌کرد. شهاب بدون نگاه کردن به هر دوی ما، رو به خانم یمین گفت:

- یه زنگ به حسام بزنی ببینید کجا مونده؟

خانم یمین "چشم" ی گفت و شهاب برعکس چند دقیقه پیش نگاهش را به من دوخت و گفت:

- شما هم بفرمایید اتاقم تا حسام و سمیعی برسن در مورد کار صحبت کنیم.

روشنک خودش را به شهاب رساند.

از تغییر موضع شهاب تعجب کردم. ناخودآگاه به صورتش خیره شدم، اما متوجه شد و سریع راه اتاقش را در پیش گرفت.

خیلی آرام از جایم بلند شدم، در حالی که از درون پرتلاطم بودم. در اتاقش را باز گذاشته بود. کمی در را هل دادم و وارد اتاقش شدم. روی مبل روبه روی در نشسته بود. روشنک هم سر پا ایستاده و مرا تماشا می‌کرد.

کاش می‌دانستم چه چیزی در من دیده که از نگاه کردنم سیر نمی‌شود!

هر کاری کردم دهانم به گفتن "سلام" نچرخید.

اتاقش بسیار دل‌باز و بزرگ بود. درست پشت سرش پنجره‌ای قرار داشت که پرده‌اش کنار رفته بود.

نگاهم، نگاهش را هدف گرفت. یکباره با سرعت از جایش بلند شد و به طرف من آمد. ژاکت بافت توسی رنگی به تن داشت. درست مثل دو روز قبل در پارکینگ، محکم سر جایم ایستادم. از کنار من رد شد و در را بست. دوباره به سمت میزش رفت. کف دست‌هایش را از عقب روی میز گذاشت و به لبه‌ی

۷۲ همان تلخ همیشگی

آن تکیه داد و رو به من، بی ادبانه گفت:

- این جا چه غلطی می‌کنی؟

حرفی نزد، تنها پوزخند را مهمان لب‌هایم و در واقع مهمان او کردم. از پوزخندم بر آشفت و تکیه‌اش را از میز گرفت، در حالی که تمام سعیش را می‌کرد تا صدایش بالا نرود گفت:

- برو پی کارت. نوشین دیشب برگشته خونه. حسام هم دیر یا زود مجبوره کاری رو بکنه که من می‌خوام، پس بیخود خودت رو اذیت نکن. از جایم بلند شدم. روشنک هم از این حرکت به خودش تکانی داد و به شهاب نزدیک‌تر شد. با نگاهی به هر دو گفتم:

- من فکر کردم که می‌خوایم در مورد کار حرف بزنیم، ولی مثل این‌که شما دوست داری در مورد مسائل شخصی حرف بزنیم. خب ایرادی نداره... مثل تیری که از کمان رها شده باشد به سمت آمد. بدون دلیل، بدون قصد، بدون هیچ نقشه‌ای از پیش تعیین شده؛ لب‌هایم به لبخند نشست. توانایی عصبی کردنش را داشتم و این برایم لذت بخش بود. انگشت اشاره‌اش را جلوی صورتم گرفت و غرید:

- ببین، من نه با تو مسئله‌ی شخصی دارم و نه کاری. پس بهتره از محدوده‌ی من گم شی بیرون.

روشنک جلو آمد و خودش را بین ما قرار داد. لابد می‌ترسید دست به یقه بشویم. شهاب او را کنار زد و با فاصله‌ای کم رو به رویم ایستاد:

- همین الان می‌ری و دیگه پشت سرت رو هم نگاه نمی‌کنی. کلافه سر تکان دادم و گفتم:

- من واقعا دیگه دارم از این بحث‌های بیخود با شما خسته می‌شم. تنها کاری که می‌تونم براتون بکنم اینه که از اتاق برم بیرون و منتظر حسام باشم. در ضمن من از صدای بلند کسی نمی‌ترسم، چون برام این معنی رو می‌ده که طرف مقابلم داره آخرین زورش رو می‌زنه.

چرخ‌هایم به خودم دادم و به طرف در رفتم، اما شهاب قبل از من خودش را به در رساند و کف دست‌هایش را روی آن گذاشت تا بدین ترتیب از رفتن من ممانعت کند. چشم‌هایم به خون نشسته‌اش را ریز کرد و بدون توجه به حضور روشنک، جایی نزدیک گوشم گفتم:

- باشه، بمون. نرو؛ فقط یادت باشه که داری با دست‌های خودت گورت رو می‌کنی.

فصل سوم > ۷۳

- التماس کن؛ شاید دلم برات سوخت و رفتم.
صدای خنده‌ی ریز روشنگ آمد. من جای شهاب بودم برای این خنده‌ی بی
موقع حسابی تنبیهش می‌کردم، اما آن لحظه فقط دلم می‌خواست لبخندی
حواله‌اش کنم.
تمام حواس شهاب به من بود، محکم گفت:
- به التماس می‌ندازمت!
جدیت نشسته پشت چشم‌هایش باعث شد حرفش را باور کنم. با لحنی که
آزارش دهد گفتم:
- خوب کاری کردی که نوشین رو فرستادی بره سر خونه و زندگیش؛
خوبه که نخواستی حسام رو سر لج بندازی.
دستش را از روی در بر نمی‌داشت. از این‌که پیش منشی بحث کنیم واهمه
داشت؛ برای همین مرا به اتاقش کشانده بود. چشم‌هایم را ریز کردم و گفتم:
- دستت رو بردار تا جیغ نزدم و این‌جا رو روی سرت خراب نکردم.
لبخندی زد و وقیحانه گفت:
- بله از جیغ زدن شما باید ترسید... اصلا از زنایی مثل شما باید ترسید.
تن صدایش را آهسته‌تر کرد و با اکراه ادامه داد:
- ببخشید، از دخترایی مثل شما!
کف دستش را برداشت و من هم سریع در را باز کردم. مثل آدم‌های گیج
و منگ از اتاقش بیرون آمدم. دستم را روی دیوار گذاشتم و با قدم‌هایی
سست به سمت مبل رفتم. در با صدای بلندی پشت سرم بسته شد. انگار کسی
تمام قدرتش را صرف بستن آن کرده بود؛ کسی مثل شهاب. هر دوی ما، وقتی
به رویارویی هم می‌رفتیم خسته می‌شدیم. من خسته از حرف‌ها و مکث
معنادارش روی کلمه‌ی "زن" و "دختر" و او خسته از سماجت‌های من.
من بدون داشتن پیش زمینه‌ای از آدمی مثل شهاب، قدم در این راه گذاشته
بودم و حالا تمام انرژی‌ام صرف او می‌شد.
برای هزارمین بار سعی کردم یادم بیاید پریا چه چیزی درباره‌ی شهاب یا
همان شریک حسام گفته است، اما چیزی یادم نیامد. آن موقع‌ها مهم نبود
شهاب کیست و چکار می‌کند.
می‌خواستم بفهمم پریا چه چیزی درباره‌ی شهاب گفته است و من هم از
همان حرف پریا مسیر فکری‌ام را در مورد شهاب مشخص کنم؛ یعنی تکیه
کردن به نظر پریا در مورد شهاب.

۷۴ همان تلخ همیشگی

روی مبل نشستم و سرم را به عقب تکیه دادم. چشم‌هایم را بستم. هنوز کامل در خلسه‌ی تفکرات فرو نرفته بودم که در باز شد. سریع چشم‌هایم را باز کردم و حسام با لباسی سر تا پا روشن، مثل تازه دامادها در قاب دیدگانم قرار گرفت. به عادت همیشه، لبخندی هم روی لب‌هایش نقش بسته بود. جلوتر آمد و گفت:

- سلام خانم خانوما؛ شما که دستپاچه‌تر از مایی.

نگاه گذرایی به منشی کردم و از جایم بلند شدم.

فکر کنم خیلی چیزها برای خانم یمین روشن شده بود. تکلیف حس‌هایش با من معلوم می‌شد. می‌توانست طبق دیده‌هایش، با خیال راحت از من متنفر باشد!

ذهنم را از خانم یمین و تعجب نگاهش، خالی و حواسم را معطوف به حسام کردم. لبخندی اجباری بر لب آوردم و گفتم:

- می‌خوام تکلیفم رو بدونم، واسه همین زود اومدم.

او را می‌شناختم. می‌خواست با وجود من در کنارش برای شهاب طرح بریزد اما من نمی‌توانستم. منی که چند دقیقه‌ی قبل از یک جدال برگشته بودم، آدم لباس رزم پوشیدن و بازگشتن به میدان نبودم. هنوز غبار رزم قبلی از تن و لباسم پاک نشده بود.

به ناچار این حالت پر از درماندگی را تحمل کردم. جا زدن، آن هم وقتی که وارد معرکه شدم، کار ابلهانه‌ای بود.

حسام بعد از احوال‌پرسی کوتاه با خانم یمین، که حالا اخمی هم زینت بخش صورتش شده بود، مرا با خود به اتاق روبه روی اتاق شهاب برد. نیم‌نگاهی هم به اتاق شهاب کرد و هم‌زمان با باز کردن در، رو به من پرسید:

- شهاب با کسی اومده؟

صدای حرف زدنی که از اتاق شهاب می‌آمد، خیلی واضح نشان می‌داد که کسی همراه اوست، حسام هم دنبال اسم آن آدم بود.

داخل اتاق شدیم و گفتم:

- آره، یه خانمه. اسمش هم روشنکه.

دستم را آزاد کرد. کت کرم روشنش را از تن درآورد و ابرو بالا انداخت:

- این روشنک خیلی فضوله. زیاد محلش نذار.

فضول بودن روشنک چیزی نبود که خودم متوجه‌اش نشده باشم. با لحنی

بی‌خیال، ولی در باطن پر از جدیت پرسیدم:

فصل سوم > ۷۵

- روشنگر چه نسبتی با شهاب داره؟

او هم کوتاه جواب داد:

- سوگلی شهابه.

نمی‌دانستم شهاب آن طور که حسام می‌گوید آدم بی‌قید و بندی است و یا فقط حسام همه را به کیش خویش می‌پندارد.

سوگلی در دایره‌ی واژگانم معنای دقیقی نداشت. جلو رفتم و پرسیدم:

- قصدشون ازدواجه؟

لبخند کجی زد و گفت:

- من الان کلی کار دارم، برم یه زنگ بزنگ بینم سمیعی کجا مونده، بعدا برات تعریف می‌کنم روشنگر کیه تا از این همه آک بودن دربیای!

چشم و ابرویی که به دنبال حرفش بالا انداخت، خیلی معنا دار بود. به بیرون رفت و راه را برای سوال های بعدی من بست.

میز قهوه‌ای داخل اتاق و روبه روی در را دور زدم و روی مبل نشستم. آرنج‌هایم را روی میز گذاشتم و به اتاق رو به رو زل زدم.

طولی نکشید که در اتاق باز شد، اول روشنگر بیرون آمد و نیم‌نگاهی به اتاق انداخت. وقتش نبود مکث کند و دنباله‌ی نگاه‌های ممتد قبلیش را بگیرد، چون شهاب درست پشت سرش منتظر رفتنش بود. روشنگر رفت و شهاب به آرامی در را جلو آورد و با طمانینه آن را بست.

صدای احوال‌پرسی بلند و سرحال روشنگر با حسام می‌آمد. شهاب هم دستش کماکان بند دستگیره‌ی در بود و با نگاهی پر از حرف، آماده حمله، روی صورتم مکث کرد. نگاه گرفتن کار من نبود. او مجبور شد نگاه بگیرد. دستش از دستگیره رها شد و دنبال روشنگر رفت.

از جایم بلند شدم. من هم باید در جمع‌شان حضور می‌یافتم. قایق بادی نبودم که منتظر باشم بادی بوزد و بدتر از آن مرا به هر سو که خود می‌خواهد ببرد. سکان کشتی‌ای عظیم در دستم بود. من هم با تمام اراده‌ام، سخت آن را در کنترل خود داشتم.

برخوردهای حسام و شهاب برایم جزو تماشایی‌ترین صحنه‌هایی بود که دوست داشتم آن را از دست بدهم. احساس می‌کردم بین نگاه‌ها و حرف‌هایشان، ناگفته‌هایی هست که واگو نمی‌کنند.

حسام پشت به همه‌ی ما مشغول صحبت با تلفن بود. با گفتن: "زود بیا بالا" به مکالمه‌اش پایان داد. تلفن را به دست خانم یمین داد و رو به روشنگر

۷۶ همان تلخ همیشگی

با لبخند پرسید:

- چه عجب! اینورا؟

روشنک هم پاسخ لبخندش را با لبخندی بی رمق داد. یک چشمش هم به شهاب بود. از او حساب می‌برد. شهاب به دیوار رو به روی من تکیه داده بود و با نگاهی که در آن تاسف موج می‌زد، حسام را برانداز می‌کرد. حسام به طرف در رفت. آن را باز کرد و نگاهش را به آسانسور دوخت. در آسانسور باز شد و حسام با مردی که من نمی‌دیدم مشغول احوال‌پرسی شد. مردی که نمی‌دیدم، ظاهراً همان آقای سمیعی بود. انتظارم برای دیدنش خیلی طول نکشید.

شهاب با اکراه قدم‌هایش را به سمت سمیعی کشید و با او دست داد. سمیعی نگاهی به سمت من و روشنک انداخت و کوتاه سلام گفت. چشمان بسیار ریزی داشت. به نظرم آدم طماعی می‌آمد. حسام با لبخند به سمت من اشاره کرد و گفت:

- آقای سمیعی، یکتا شریک جدیدمون و شریک زندگی من!

شهاب با شنیدن این حرف، پوزخند واضحی زد که مطمئن بودم از چشم هیچ کس دور نمانده است. خانم یمین مات و مبهوت بود. نگاهش مرتب جا عوض می‌کرد و هر بار روی یکی از ما می‌ماند.

همه با تعارف حسام به سمت اتاق شهاب رفتند. من هم آخرین نفر و درست پشت شهاب بودم. جلوی در ایستاد و منتظر ماند تا من وارد شوم. نگاهش روی من بود؛ ولی خودم را به آن راه زده و کوچک‌ترین توجهی نکردم. همه روی مبل نشسته بودند. شهاب هم کنار سمیعی نشست. روشنک سر پا ایستاده و به شهاب زل زده بود. درک نمی‌کردم او برای چه این‌جاست؛ حسام هم روی مبل دو نفره‌ی وسط اتاق و کنار مبل شهاب نشسته بود. خودم را به او رساندم و کنارش جای گرفتم.

سمیعی زودتر از بقیه شروع کرد. شهاب تمام مدت ساکت و با دست‌هایی در هم حلقه شده نظاره‌گر بود. اظهار نظری نمی‌کرد. من هم به ناچار مثل او بودم. از حرف‌هایشان چیزی نمی‌فهمیدم. تنها وقتی که یک قرارداد جلویم گذاشتند بعد از خواندن آن امضایش کردم. قراردادی که هر چهار نفر ما را وادار می‌کرد به بندهای آن متعهد باشیم. سهم هر کس نوشته شده بود. شهاب بعد از من امضاء کرد. و بلافاصله بلند شد، به طرف کمدش رفت و پالتویش را بیرون کشید. با صدایی بلند به بهانه‌ی کار داشتن عذر خواست.

فصل سوم > ۷۷

روی صحبتش با سمیعی بود.

حسام حرکتی نکرد، اما سمیعی از جایش بلند شد و مجدداً با شهاب دست داد سپس به طرف من برگشت و با لبخند و لحنی که از او انتظار نداشتم، گفت: - از شراکت و آشنایی با شما هم خوشحالم. امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم.

زیر لب جوابش را دادم و بی آن که فرصت تجزیه و تحلیل رفتارش را به من بدهد، خداحافظی کرد و رفت.

درون ماشین حسام نشسته بودم، اما در واقع بین چند کلمه حرف و تحول یکباره‌ی شهاب جا مانده بودم.

حسام متفکر بود. لبخند همیشگی‌اش را هم بر لب نداشت. با یادآوری روشنگ، سرم را به طرفش چرخاندم و گفتم:

- روشنگ امروز اون‌جا چی کار می‌کرد، اصلاً دقیقاً نسبتش با شهاب چیه؟

نگاه گذرایی به من کرد و گفت:

- چرا این‌قدر دنبال نسبت بین آدم‌ها می‌گردی؟ لابد یه نسبتی دارن دیگه!

تکرار کردم:

- نسبتی دارن؟!!

بالاخره لبش به لبخند باز شد و گفت:

- می‌دونی بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم تو از صد سال پیش اومدی! اصلاً شبیه دخترای همسن و سال خودت نیستی. خب یکتا، روشنگ دختریه که شهاب ازش خوشش می‌یاد.

نگاه سرزنش آمیزی به او کردم و گفتم:

- خب اینم یه نسبته دیگه، قصد ازدواج دارن؟

خندید و گفت:

- می‌گم مال صد سال پیشی، شاکی می‌شی. فعلاً که صحبتی بینشون نیست؛ ولی قصدش رو دارن.

اخم‌هایم را در هم کشیدم و گفتم:

- یعنی تاریخی تعیین نکردن؟!!

- حتماً بین خودشون یه حرفایی شده.

نمی‌توانستم به کنج‌کاو‌ی‌ام در مورد شهاب و دختر همراهش غلبه کنم، بار

۷۸ همان تلخ همیشگی

دیگر پرسیدم:

- خانواده‌ی روشنک هم خبر دارن؟

از سوال‌های مداومم خسته شد و با لحنی کلافه گفت:

- وای یکتا، من چه می‌دونم؟ فقط یه بار از دهن فرهاد پرید، دختره انگار یه بار شوهر کرده. شهاب که خودش چیزی نمی‌گه.

برای این‌که جو موجود را عوض کنم، با لحنی شوخ پرسیدم:

- فرهاد همون رفیق دهن گشاد شهابه؟

پیش بینی‌ام درست از آب درآمد و حسام با لبخند جواب داد:

- آره، خودش.

بعد از نگاه گذرای به من، گفت:

- اصلا تو آدم عجیب و غریبی هستی، من فکر می‌کردم امروز همش از نوشین و برگشتش به خونه بپرسی، اما از وقتی من رو دیدی یه کلمه هم در موردش نگفتی؛ یعنی واقعا اینقدر نسبت به وجود نوشین تو زندگی من بی‌خیالی؟ مثلا الان حسودیت نمی‌شه که نوشین دیشب تو خونه پیش من بوده؟ نگاهم چتر روی صورتش شد. طبیعی این بود که همین کار را می‌کردم، اما هیچ کجای این قضایا طبیعی نبود که من هم طبیعی رفتار کنم. در صدد جبران برآمدم و گفتم:

- اتفاقا خیلی دوست دارم بدونم دیشب نوشین چی گفت، چرا برگشته، در نهایت چه هدفی داره؟ اما منتظر بودم خودت شروع کنی. درک می‌کنم که چه قدر ذهن و فکرت درگیره، نمی‌خوام با حسادت‌های بیخود زنانه، بیشتر از این تو رو به هم بریزم. من با حضور نوشین تو زندگی کنار او اومدم. دنبال جای خودم تو زندگی می‌گردم.

لبخندی روی لبش نشست. لبخندی در عالم بی‌خبری. حسام کم‌هوش نبود، پس چرا زهر کلامم را نمی‌گرفت؟

با همان لبخند گفت:

- دیشب که اومد، رفت تو اتاقش تا یه ساعت بعد هم بیرون نیومد، بعد هم با اخم اومد بیرون و یه ریز تهدیدم کرد. اینقدر داد و فریاد کرد که خودش خسته شد.

دلم خسته کردنش را نمی‌خواست. می‌خواستم به آخر خط برسد. پرسیدم:

- چه تهدیدی کرد؟

- این‌که هیچ وقت رضایت نمی‌ده عقدت کنم. هی اون داداش هیچی ندارم

فصل سوم > ۷۹

رو به رخم کشید. منم فقط بهش خندیدم. فکر می‌کنه من از شهاب می‌ترسم.
به طرفش چرخیدم و گفتم:

- تو فعلا فقط باهاش راه بیا، باید ازش رضایت‌گیری برای عقدمون.
نگاهی به من کرد و سریع رو برگرداند. برای گفتن حرفی در تردید دست
و پا می‌زد. تحمل نکرد و بعد از دقایقی گفت:

- یکتا، اگه تو بی‌خود گیر ندی که حتما عقد کنیم و بذاری فعلا یه صیغه‌ی
محرمیت بخونیم، اونم می‌فهمه که ما جدی هستیم و به عقد دایم رضایت
می‌ده.

تنها جوابی که دادم، یک "نه" محکم و بلند بود. دیگر تا آخر مسیر چیزی
نگفت.

وقتی در خانه را باز کردم، آرام گرفتم. نگاهم را در کل فضا چرخاندم.
نمی‌دانم تقصیر کی و چی بود، که این قدر آدم‌های بیرون از این خانه برایم
عجیب و غریب بودند؟ شاید تقصیر زیاد ماندن من در چهار دیواری این خانه
بود. شاید به قول حسام، من صد سال از آدم‌های بیرون از این خانه عقب‌تر
بودم. من در لابه‌لای خاطرات درد آور این خانه جا مانده بودم، و آن بیرون
همه چیز با سرعت به روی محور بی‌اخلاقی می‌چرخید.

دیگر هیچ چیز عیب و عار نبود. چه قدر شبیه آن‌ها شدن سخت بود! چه
قدر سخت بود در همان لجن‌زاری باشی که آن‌ها هستند.

عاصی شده بودم. دیگر حتی با خودم هم نمی‌توانستم کنار بیایم. کاش
یک جایی بود تا همه‌ی آنچه از درون در حال مکیدن روحم بود را خالی
می‌کردم.

بد بودن کار من نبود، اما راهم شده بود. به هیچ وجه هم نمی‌خواستم از
این راه برگردم. تنها فرجه‌ای که می‌توانستم به خود بدهم همین خودخوری‌ها
بود.

۴

فرهاد دستش را تکیه گاه چانه‌اش کرد و به حرکات تند و عصبی شهاب
زل زد.

کانترا را دور زد و وارد آشپزخانه شد، بالای سر شهاب که لباس‌های
درون سبد را در داخل لباسشویی می‌انداخت، ایستاد و گفت:
- مامانت زنگ زد نگرانت بود، می‌گفت دو روزه خونه نرفتی.
شهاب نیم نگاهی به او کرد. در شیشه‌ای ماشین لباسشویی را بست و با
پوزخندی زمزمه‌وار گفت:
- خونه.

سپس نگاهش را به فرهاد دوخت و ادامه داد:

- ماتمکده بهتره. حیف اسم خونه واسه‌اش.

فرهاد عادت نداشت در مورد مسائل خانوادگی شهاب کنجکاوی کند. اغلب
خود شهاب او را در جریان مشکلاتش قرار می‌داد. حالا هم منتظر بود تا از
اوضاعش صحبت کند. به دنبال شهاب از آشپزخانه بیرون رفت. او به خانه‌ی
بزرگ علاقه ای نداشت. خانه اش یک آپارتمان کوچک و جمع و جور بود. در
همین فضای کوچک هم کلی گل و گیاه داشت. فرهاد کنار او نشست و به میز

فصل چهارم > ۸۱

بسیار تمیز و شفاف مقابلش زل زد. شهاب تقریباً وسواس داشت. خانه اش همیشه مرتب و منظم بود.

فرهاد نگاهی به صورت او کرد و خسته از انتظار برای حرف زدنش، پرسید:

- چته بابا؟ امشب پاشو برو خونه.

شهاب دست از نگاه کردن بی هدف به تلویزیون برداشت و بی مقدمه گفت:

- پریشب نوشین رو فرستادم بره خونه‌اش.

ابروهای فرهاد به علامت تعجب بالا رفت. این همان شهابی بود که مصرانه می‌خواست هر طور شده طلاق نوشین را بگیرد؟ منتظر ادامه‌ی حرف ماند.

شهاب نفس عمیقی کشید. نمی‌دانست چه کاری درست است و چه کاری غلط. فقط می‌دانست که باید نوشین را بفرستد تا حسام و آن دخترک را کمی ادب کرده باشد.

نگاهی به فرهاد کرد و ادامه داد:

- برم خونه چی بگم؟ برداشته دختره رو آورده تو شرکت.

تکیه‌اش را از مبل گرفت و خودش را به سمت فرهاد کشید و با لحنی عصبی توضیح داد:

- فرهاد، نمی‌دونی چه قدر پرروئه. راست راست تو چشم‌هام نگاه می‌کنه و می‌گه از حسام خوشم میاد.

با دستش ضربه‌ی آرامی به میز شیشه‌ای زد:

- دختره سر نترسی داره. هر چی می‌گم، شیش تا می‌ذاره روش جوابم رو می‌ده... باورت می‌شه هفته‌ی پیش اومده بود خونه‌مون؟ اگه من نبودم بخدا شایان کتکش می‌زد.

فرهاد از این در هم و برهم گفتن شهاب پی برد که فکر دوستش بیش از این‌ها درگیر است.

شهاب بعد از کمی سکوت، انگار چیزی یادش آمده باشد به یکباره گفت:

- اومده تو دهنم به من می‌گه: "گربه‌ی ناز و ملوسم!"

دوباره سکوت کرد. فرهاد از جا بلند شد و روبه رویش ایستاد:

- خب باهات دهن به دهن نشو.

لب‌های شهاب به نشانه‌ی عصبانیت کش آمد و او هم به تبعیت از فرهاد

۸۲ < همان تلخ همیشگی

بلند شد.

- البته حق داره. خیلی ناز و ملوسه، ولی فرهاد نمی‌دونی چه کینه‌ای ازش به دل گرفتم. تا نینم به فلاکت افتاده دست از سرش بر نمی‌دارم. فرهاد سر تا پایش را برانداز کرد. به نظرش شهاب با آن رکابی توسی و شلوار گرمکن مشکی، چاق‌تر از زمانی به نظر می‌رسید که کت و شلوار سر تا پا مشکی می‌پوشید.

شهاب دست به سمت سینه‌اش برد. هر وقت بیش از اندازه عصبی می‌شد، معده‌اش بازی راه می‌انداخت. مقابل فرهاد خیلی از درد معده ننالید، بلکه دنبال حرف‌های قبلش را گرفت و با حسرت گفت:

- مامان من هنوز هم از بابام حساب می‌بره، حتی با این‌که روی اون صندلی چرخدار نشسته، باز مامانم احترامش رو نگه می‌داره؛ من نمی‌دونم دخترای الان چرا اینقدر دریده شدن؟

- دنبال زنی مثل مامان خودتی؟ دختر همون مادر شبیهش نیست، اون وقت تو می‌خوای بقیه‌ی دخترا شبیه مامانت باشن؟

شهاب طعنه‌ی کلامش را به خوبی دریافت کرد و با ناراحتی به او پرید:

- ول کن این عقده‌گشایی بی‌صاحب موندهات رو. هر چی می‌شه، تو یادت غلط‌های نوشین می‌افتی.

فرهاد با تعجب نگاهش کرد و مجسمه را با سرعت سر جایش گذاشت. صدایی که بلند شد، نشان می‌داد فرهاد محکم آن را روی میز تلویزیون کوبیده است.

به طرف شهاب رفت و کمی عصبی گفت:

- منظورم این نبود، اما خب به نظر من، تو هنوز نوشین رو نشناختی. اون چند بار به خاطر حسام دستت رو تو حنا گذاشت؟ من به خاطر خودم نمی‌گم. خیلی وقته که کار نوشین رو فراموش کردم، ولی حسام بلده چه‌جوری با نوشین حرف بزنه، کاری که تو بلد نیستی!

گوش‌های شهاب برای شنیدن بقیه‌ی حرف‌های فرهاد تشویق شد. با لحنی

سوالی پرسید:

- مثلاً حسام و نوشین می‌خوانن چیکار کنن؟

فرهاد روبه رویش نشست و آرام‌تر از قبل گفت:

- ببین، تو نوشین رو فرستادی خونه‌اش که حسام و اون دختره رو تحت فشار بذاری، اما این رو فراموش کردی که نوشین چه قدر در مقابل حسام

فصل چهارم > ۸۳

رامه. اگه راضیش کنه چی؟ اصلا اینا هیچی، فکر نکردی حسام بلایی سرش بیاره؟

شهاب پوزخندی زد:

- اولاً اگه نوشین دوست داره از این بیشتر خوار و خفیف بشه، به درک؛ به خودش مربوطه، ولی حسام اون قدر عقلش می‌رسه که بدونه نباید نوشین رو اذیت کنه.

- شهاب اصلاً به نظرم درست نبود نوشین رو بفرستی بره. خب همون طلاق بهترین راه حل بود.

شهاب خیلی محکم ابرو بالا داد. حالت صورتش دوباره با عصبانیت همراه شد و غرید:

- اون طوری خیلی‌ها خوش به حالشون می‌شد! من از اول همین رو می‌خواستم، اما الان دلم می‌خواد هم حسام ادب بشه، هم اون دختری دریده، وای فرهاد وقتی یادم می‌آد با چه اعتماد به نفسی بلبل زبونی میکنه دلم می‌خواد سرم رو بکوبم به دیوار. فرهاد اخمی کرد و گفت:

- سگته می‌کنیا! دیدمش؛ خیلی سر و زبون داره.

شهاب چشم‌هایش را ریز کرد و سری تکان داد:

- نه، فقط سر و زبون نیست. خیلی مطمئن حرف می‌زنه. همش بیست سالشه، ولی مثل یه سیاستمدار کار کشته حرف می‌زنه. گاهی وقتا که حسام حسام می‌کنه، دلم می‌خواد دستم رو دور گردنش حلقه کنم، تا دیگه نتونه حرف بزنه.

فرهاد هیچ‌وقت ندیده بود، کسی شهاب را تا این حد از کنترل خارج کند! تاکنون شهاب برای کسی این طور خط و نشان نکشیده بود.

وقتی عصبی می‌شد فقط با حرف زدن بی‌وقفه، خودش را سبک می‌کرد. الان هم گرفتار همان حس عصبانیت بود. به فرهاد نگریست، اما گویا با خودش حرف می‌زد:

- شایان می‌گفت مامان دختره، زن یه مرد زن‌داره. مثل این‌که تو خانواده‌شون رسمه این طوری زندگی کنن.

فرهاد به جلو خم شد و گفت:

- پس نوشین تو بد چاله‌ای افتاده. این طور که معلومه دختره حرفه‌ایه.

شهاب پایش را دراز کرد و سرش را به عقب تکیه داد:

۸۴ همان تلخ همیشگی

- اصلاً دلم نمی‌خواد یه بار دیگه باهام اون طوری حرف بزنه. می‌دونی، به مرز دیوونگی می‌رسم.
فرهاد گفت:

- تو به دختره چیکار داری؟ مشکل حسامه که نمی‌تونه سرش رو تو
آخور خودش بند کنه. این نشد یکی دیگه.
شهاب کلافه نالید:

- تو فکر می‌کنی من خوشم می‌آد با یکی اره بدم و تیشه بگیرم؟ دختره
ول کن نیست. به جای این‌که گورش رو گم کنه تا از خجالت باهامون رو در
رو نشه، بدتر هر جاییم می‌آد. بهش گفتم نیا شرکت. صبح از همه‌ی ما زودتر
اومده تو شرکت بست نشسته. بعدشم چنان نگاه می‌کنه انگار ما بهش
بدهکاریم.

پوفی کشید. پایش را از دمپایی بیرون آورد و روی پای دیگرش انداخت،
جدی گفت:

- ولی کاری می‌کنم که دمش رو بذاره رو کولش بره.
فرهاد دستش را جلوی دهانش گذاشت و متفکر پرسید:
- با همین حال و روز می‌خوای بنشونیش سر جاش؟ اول باید
خونسردیت رو حفظ کنی.
شهاب مطمئن گفت:

- تا الان هر چی عصبی شدم بسه؛ دارم براش. هم برای اون هم برای
حسام. صبر کن، هم طلاق نوشین رو می‌گیرم، هم این دختره رو ادب می‌کنم.
بعد از کمی مکث نگاه خیره‌اش را به فرهاد دوخت:

- وقتی به آخر و عاقبت کار فکر می‌کنم، همین جوری می‌مونم. حسام که
اول و آخرش برای نوشین شوهر بشو نیست؛ تکلیف نوشین چی می‌شه خدا
می‌دونه. کاش یه ذره عقل داشت.

فرهاد از جایش بلند شد و گفت:

- پاشو اون ماشین لباسشویی کوفتیت رو خاموش کن سرمون رو برد،
بعد هم بیا بریم از خونه بیرون. داری کم کم دیوونه می‌شی.
شهاب نگاهی کرد و گفت:

- اصلاً حسش نیست.

فرهاد با لحنی آمرانه گفت:

- اصلاً راه نداره، بلند شو کارتم دارم.

فصل چهارم > ۸۵

- کارت رو بگو.

فرهاد به طرف در ورودی رفت و گفت:

- بیا پایین منتظرتم.

اجازه‌ی حرفی دیگر را به شهاب نداد و پایین رفت.

شهاب سلانه سلانه راهی اتاقش شد، تنها اتاق آپارتمان کوچکش. احساس می‌کرد دیگر شانسه‌هایش تحمل این همه بار و سختی را ندارد. تا یادش بود، نوشین معضل خانواده‌شان بود. پیراهن آبی روشنش را از کمد بیرون آورد و با شلوار جین سورمه‌ای پوشید. فرهاد از لباس‌های مشکی خوشش نمی‌آمد. چشم گرداند و فرهاد را پشت ماشینش دید. با قدم‌هایی آرام به سمت او رفت، فکر کرد چه قدر خوب شد که حرف فرهاد را گوش داده و از خانه بیرون زده است. فکر و خیال‌های متفاوت او را از کار و زندگی انداخته بود. در را باز کرد و سوار شد. به محض این‌که فرهاد راه افتاد پرسید:

- کارت چی بود؟

فرهاد لبخندی زد و گفت:

- وایسا راه بیفتم، چه خبرته؟

موشکافانه نگاهش کرد و گفت:

- خب وقتی تو می‌گی کارت دارم، تجربه ثابت کرده که حرف الکی نمی‌زنی. حالا حاشیه نرو، بگو چی شده.

فرهاد نفس عمیقش را بیرون داد و گفت:

- از شایان خبر داری؟

این حرف برایش دنیایی از ابهامات بود. از شایان و کارهایش هیچ وقت خبر نداشت. شایان هر بار یک خوابی برایشان می‌دید.

با نگرانی پرسید:

- چی شده؟ واسه چی می‌پرسی؟

فرهاد گفت:

- زیاد چیز مهمی نیست. فقط چند بار دیدم سوار ماشین حسام می‌شه و میره. خب برام سوال بود وقتی جو بین شما این قدر متشنجه، واسه چی شایان بدون مشکل با حسام رفت و آمد می‌کنه؟

شهاب بعد از کمی سکوت جواب داد:

- همیشه اینطوری بوده، حسام و شایان با هم مدام دعوا می‌کن، بعد می‌بینی یه ساعت دیگه گل و بلبلن.